



هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست
ما به فلک میرویم عزم تماشا که راست
(مولانا)

ISBN 2-9510881-1-6

- ☐ آنسوی سراب
- ☐ هوشنگ معین زاده
- ☐ چاپ دوم: تابستان ۱۳۷۷
- ☐ تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
- ☐ طرح روی جلد: جهانگیر
- ☐ انتشارات: آذرخش (آلمان)

HOUSHANG MOINZADEH
B.P. 180
94005 CRETEIL CEDEX
FRANCE
FAX : 331- 4339 4619

فهرست مطالب

صفحه

۷ سر آغاز

۹ فصل اول : دعوی

۱۰ - من با خدا دیدار و گفتگو کرده ام

۱۱ - و، آن خدا

۱۴ - گزافه گوئی!

۱۷ - آنچه از خدا شنیدم

۲۱ فصل دوم : مشورت ها

۲۳ - تا پای بیعت!

۲۶ - معجزه!

۳۴ - بی گدار به آب نزن!

۳۶ - کوه رفتن و در غار نشستن!

۳۹ - ما را به راه پدران مان واگذار!

۴۴ - مهدویت بجای پیغمبری

۵۰ - دیدار «پسر» بجای «پدر»

۵۶ - و اما دیدگاه های من

۵۷ - و، نتیجه گیری

۶۱ (فصل سوم : ماجرا ها و حادثه ها

- ۶۲ - آنچه دیگران می پنداشتند
- ۶۶ - عبادت به جای میگساری!
- ۷۰ - ماجرای من و شعبده بازان
- ۷۶ - احضار روح
- ۸۵ - من و قمار بازان

۹۳ فصل چهارم : دیدارها

- ۹۶ - نخستین دیدار
- ۱۱۳ - دومین دیدار
- ۱۲۱ - افسانه آفرینش
- ۱۲۸ - . . . و اما، پیغمبران!
- ۱۳۶ - صیغه در دیار کفار!
- ۱۴۸ - بسوی مسیحیت

۱۵۹ فصل پنجم : با خدا و بدون خدا

- ۱۶۳ - وقتی من مُردم!
- ۱۶۸ - «من» نو!

۱۷۵ فصل ششم : آخرین دیدار

- ۱۷۶ - خدا، جبرئیل و من
- ۱۹۵ - من و تنهایی
- ۲۱۷ - یک خدای خوب

در ایوان خانه ام خدا را دیدم . تمام جهان چون
نوری درخشان ، سرریز و عظیم به نظر می آمد .
آنگاه از میان این نور ، او هفت بار مرا نامید و به
زبان فارسی گفت :
« ای روزبهان ! من تو را به دوستی برگزیدم . »

کشف الاسرار و مکاشفات الانوار
روزبهان بقلی شیرازی

سر آغاز

پندارم همیشه این بوده که نگاه خدا بر من نگاهی آمیخته به مهر است، و پرتو انوار فروزان الهیش رهگشای زندگی ام. من او را در شب های پر ستاره کودکی خویش بر فراز همه ستاره ها می دیدم، و در روزگارانی که آسمان زندگی ام در این جهان پر نیش و نوش تیره می شد، همچنان او را یار و یاور خود می یافتم. با این باور بود که عدل و داد و دیگر صفات او، بی هیچ تردیدی در ارتفاع ایمانم قرار داشت.

این «ایمان» را کسی برای من پی ریزی نکرده بود. هیچ کتابی، حتی از نوع آسمانیش آنرا «مأله آسا» برایم نیاورده بود. در هیچ معبد و عبادتگاهی هم آن را نیافته بودم. زیرا که این ایمان از همان دوران کودکی به دلم راه یافته بود.

در اعتقاد من، «خدا»، آن خدای خوب و مهربانی بود که همواره برایم منشاء نیکی ها و سرچشمه زلال خوبی ها بود، و چنین بود که فروتنانه او را ستایش می کردم و صمیمانه او را سپاس می گفتم.

تا اینکه، شبی خسته از سنگینی آوار رنجی که به رویم فرو ریخته بود، تمام این باورها در هم شکست و رشته ای را که سالهای سال در درونم به هم بافته بودم، از هم گسست. از آنشب به بعد، همچون همه پریشان خاطران و

گسسته پنداران، من هم در صفاتی که به خدا نسبت می دادند، به شک و تردید افتادم، شک و تردیدی که طبعاً، بی ایمانی به بار آورد. روا یا ناراوا، اندیشه هائی بر من چیره شد؛ که عدل و داد او چیست؟ انصاف و علم او کجاست؟ و اصلاً خدا بودن و خدائی کردنش به چکار می آید؟... و بی توجه به باورهای گذشته، شروع کردم به انکار صفاتش و تخطئه کردن عدل و دادش و طعنه زدن به خدائی کردنش.

شگفتا که خدا، بی توجه به همه این ایراد و اعتراض ها، با من مهربانتر از گذشته ها شده بود. بد خلقی هایم را تحمل می کرد، طعنه هایم را به خود نمی گرفت و پرخاش هایم را ناسنجیده می گذاشت و در عین حال، در تمام دوران غربت و آوارگی، گره های مشکلاتم را می گشود و به عناوین گوناگون نشان می داد که «حقه مهرش بدان مهر و نشان است که بود».

البته هیچکدام از این عطاوفت ها برایم بی سابقه و دور از انتظار نبود. اما، زمانی که مرا برای دیدار به «کائنات» شکوهمندش فرا خواند، یا وقتی که برای دیدنم به خانه محترم فرود آمد و به دلداری و دلجوئیم نشست، دیگر، حکایت تازه ای بود. پیش از آن، این «باب» همیشه بسته بود و من هم هیچگاه در انتظار چنین موهبتی نبودم. آری، او مرا در نهایت تنهائی و درماندگی و ناامیدی به «دوستی» انتخاب کرد.

گرچه می دانستم که خیلی ها دوستی او را خواسته اند و به آن دست نیافته اند و خیلی ها هم در او هام یا در صداقت و ایمان خود، او را «دوست» خود یافته اند، و نا دیده با وی به گفتگو نشسته و شرح درد سینه پر سوزشان را «شرح شرحه» برایش روایت کرده اند. اما، حکایت من با او، حکایتی دیگر است. حکایت «دیدار»، «گفت و شنود» و «دوستی»، میان خالق و مخلوق یا خدا و انسان.

هر آنکه از خودی خویشتن جدائی کرد
میان خلق خدا، دعوی خدائی کرد
«امام قلیخان غارت»

فصل اول

دعوی!

حیرت نکنید! همه می دانند که هیچ کس، حتی پیغمبران، ادعا نکرده اند که با خدا دیدار و گفتگو کرده اند. با این همه و با آگاهی کامل از این موضوع، من، بدون اینکه ادعای پیغمبری داشته باشم، می گویم:

من با خدا دیدار و گفتگو کرده ام

یقین دارم گروهی ساده اندیش، بی هیچ درنگ و تأملی مرا دروغگو یا دیوانه خواهند خواند. . . .
 من اینها را - به درستی - می دانم، و درباره آنها بسیار اندیشیده ام. با این همه تصمیم گرفته ام داستان دیدارهایم را با خدا بنویسم. اگر گفته های من، امروز در باور کسی ننشیند، اما فرداهائی در راه است که شگفتی هایمان را به بار می آورند.
 می دانیم که در نظر اکثریت مردم همه حقایق بزرگ - در ابتداء - «باور نکردنی» و غیر قابل قبول بوده اند. پس ایرادی نیست اگر گفته های من نیز در ابتدا به باور خوانندگان ننشیند.

و، این خدا!

خدا، چه به «اسم» چه به «باور» و چه به «حقیقت»، برای هرکسی معنای خاصی دارد. شناخت هر شخصی از خدا، از برداشت های دینی او می آید، و چون ویژگی های خدای هر آئین و کیشی مشخص است، پس پیروان هیچیک از ادیان اجازه ندارند جز آنچه درباره خدای «اختصاصی» شان ذکر شده بپذیرند. آنها حتی اجازه ندارند به گوهر بی همتای عقل و خرد خود مراجعه کنند، و یا در این «خداشناسی» چیزی از خصوصیات او بکاهند و یا توصیفی تازه بر او بیفزایند.

روشن است که در درازای عمر بشر، همیشه آئین های متعدد و همزمان وجود داشته و این آیین ها را «خدا» یا «خدایانی» بوده که پیروان هر یک از آنها، خدای شان را به گونه ای تصویر کرده اند که کم یا بیش تفاوت و توفیرهایی با هم داشته اند. برداشت ها و محدودیت ها درباره پیوند میان «خالق» و «مخلوق» نیز در ادیان گوناگون، متفاوت است. به اعتقاد پیروان بیشتر ادیان، به ویژه یهود و مسیحی و مسلمان، «بندگان» نمی توانند خدا را ببینند و با او گفتگو کنند. آنها حتی خدائی را که با «بنده» خود چنین ارتباط داشته باشد، به خدائی نمی شناسند. به عقیده این ادیان، خدا در جایگاهی از عظمت قرار دارد که ارتباط و تماس با «بندگان» در شأن ذات بی مثال او نیست او در صورت ضرورت نیز، اهل «شفاعت» هستند که عامل یا عاملین این «پیوند» می شوند.

در اینجا، چون من از خدای خود حرف می زنم و کاری به «خدای ادیان» ندارم، هیچ ایرادی به این عده و طرز تلقی شان در رابطه با خدا نمی گیرم. فکر می کنم، انصاف هم حکم میکند که آنها نیز بر من و بر خدای من ایرادی نگیرند. ساده تر بگویم: وقتی که خدای

زرتشت، موسی، عیسی، محمد و غیره خدا هستند، ایرادی ندارد که خدای من هم یکی از این خدایان باشد.

برای شناخت خدای من نباید زیاد سر درگم شد، زیرا او هم کمابیش دارای همان ویژگیهایی است که خدایان دیگر دارند. خدای من نیز پروردگاری است که عالم و آدم را خلق کرده است. یکتاست و شریک ندارد. داناست و توانا. بخشاینده است و کریم. رحیم است و رحمان و

آیا او، همان خدای زرتشت است؟ خدای موسی است؟ خدای عیسی است؟ خدای محمد است؟ و . . . به نظر من این موضوع هم اهمیتی ندارد. مهم آنست که او هم خداست. با همه خصوصیتی که برای یک خدا گفته اند. ولی او خدای من است و اسمش هم مهر، زروان، اهورا مزدا، مردوخ، بعل و آمون، آتون، یهوه، پدر، الله و . . . نیست.

ممکن است بعضی ها بگویند: خدا یکی است. خدای محمد، عیسی، موسی و زرتشت و . . . همگی همان خدای واحد است. برای اجتناب از جدل بیهوده، من این گفته را «فعلاً» می پذیرم. اما بی درنگ اضافه می کنم که حرف های من با خدا، غیر از آنهایی است که زرتشت و موسی و عیسی و محمد و دیگران با خدای شان داشته اند. همچنین تردیدی ندارم، آنچه که خدا به من گفته، غیر از آنهایی است که با محمد و عیسی و موسی و زرتشت و . . . گفته است.

در پاسخ به آنهایی که خواهند گفت: خدا با محمد و عیسی و موسی و زرتشت و دیگران نیز در همه زمینه ها یکسان سخن نگفته است، می گویم، حرف درستی است که صحبتش را می گذاریم برای بعد. اما، بر اساس همین اعتقاد، اگر سخن من با محمد، عیسی، موسی و زرتشت و . . . یکی نبود، لطف کنند و به من ایراد نگیرند، زیرا به ظاهر، خدا هیچوقت با بندگانش، و حتی با

«پیغمبران» رو راست نبوده، و جوهر حرف اصلی و نیت نهائیش را مطرح نکرده است. این «نکته» را به عنوان یکی از ویژگی های «خدا» باید قبول کرد. اگر چه هر «مخلوقی» هم به تناسب شعور و معرفت خود، باید دلیل بازی های چند گونه خدا با بندگانش - و بخصوص پیامبران - را جستجو کند.

«آدمی» باید سرانجام به مدد خرد از خدا گرفته اش، دریابد که چند جانبه بودن این سخنان از چه روست؟ چرا خدای بی نیاز از همه چیز و همه کس، نیت باطنیش را یکبار و برای همیشه عنوان نمی کند؟ و چرا همیشه «یک بام و دو هوا» می کند؟ چرا به هر یک از پیامبران حرفی می زند، و بعد حرف یک پیغمبر را با پیغمبر دیگر عوض می نماید؟ و چرا، حتی در زمان «نبوت» یک پیامبر به طور پی گیر، احکام ضد و نقیض صادر می کند؟ آنچنان که «آدمیزاد» فکر می کند «نکند خدا حواس پرتی دارد، و یا به سبب پیری و پرکاری کم حافظه شده است» . . .

آری! من با خدا دیدار کرده ام، ولی اعتراف می کنم که خودم هم در آغاز، این «دیدار خدایانه» را باور نداشتم. بنا بر این، به کسانی که می پندارند چنین دیداری ناشدنی است، حق می دهم که ادعای مرا با شک و تردید بنگرند.

وقتی که موسای عمران با آن «ید بیضا» نتوانست خدا را زیارت کند، بی تردید دیدار آدم «بی ید بیضا» بی چون من باید غیر ممکن باشد.

باوراندن هر گونه ادعایی که مربوط به رابطه انسان با خدا باشد، هیچگاه آسان نبوده و امروز و فردا هم آسان نخواهد بود. در درازای زمان، مردم ادعای هیچکس، حتی پیغمبران را به راحتی و سادگی نپذیرفته اند. بنا بر این، اگر ادعای من با ناباوری و تردید رو به رو گردد، خود من تعجب نخواهم کرد، شما هم تعجب نکنید. برای پرهیز از سوء تفاهم های احتمالی، شاید بهتر باشد از هم

اکنون نکاتی را یاد آور شوم و تکلیفم را از آغاز با همگان روشن کنم:
 - نخست آن که، من فقط مدعی دیدار و گفتگو و دوستی با خدا
 هستم و ادعای «پیام آوری» از طرف او را ندارم. قصد و غرضم هم
 دین آوری و بر پا کردن آئین جدید نیست.
 دوم اینکه، ابداً قصد مخالفت یا تعرض به ادیان و پیغمبران را
 ندارم. اگر در مورد بعضی از ادیان و پیغمبران اشاراتی به میان
 می آید، تنها به خاطر ارائه مثال و نیز گواه آوردن از واقعیت هائی
 است که خوشبختانه در سرگذشت ادیان و پیغمبران ثبت شده
 است. بنا بر این قصد تکذیب یا تخطئه ادیان و پیغمبران را هم ندارم.
 سوم اینکه، امید است که با فرصت و حوصله و پس از خواندن
 تمامی کتاب، درونمایه آن مورد داوری قرار گیرد.

گزافه گوئی!

گفتم که من با خدا دیدار و گفتگو کرده ام، ولی هنوز نگفته ام
 که در این دیدارها چه گفته ام و چه شنیده ام. زیرا می خواهم پیش از
 روایت قصه ام، تکلیفم را با خوانندگان روشن کنم.
 اگر خوانندگان نپذیرند که دیدار من با خدا چه از نظر شرعی و
 چه از نظر عرفی اشکالی ندارد، همواره در شک و تردید خواهند بود
 و آنطوریکه بایسته است از خواندن کتاب بهره ای نمی برند.
 به گمان من تا زمانی که به یک توافق - حتی نسبی - نرسیم، این
 بی اعتمادی همچنان باقی خواهد ماند. در همین حال، دوست دارم به
 آنانی که با پیشداوری می گویند: «ای بابا! خدا که علینقی بقال نیست
 تا با هر آدم عامی یک لاقبا دیدار و گفتگو کند»، یا «ما را ببین که داریم
 چه مزخرفاتی می خوانیم»، بگویم:
 - چرا نه؟ چرا خدا با موجوداتی که آنان را با عشق و علاقه

آفریده و از «دم» الهی خود به آنها دمیده، نباید دیدار و گفتگو کند؟
حرفم این است که اگر خدائی هست، و اگر این خدا با «عمر و زید» گفتگو کرده، چرا با من مخلص نباید دیدار و گفتگو کند؟
اگر خدائی هست و این خدا «آدم ابوالبشر» را ساخت و پرداخت و مدام هم در بهشت عدن «یواشکی» به دیدارش رفت، و «دزدکی» مواظبش بود تا خطا نکند، و با اولین خطا، مثل اجل معلق بر سرش ظاهر شد و دم شریف او و همسر خطاکارش را گرفت و از بهشت بیرون انداخت، چرا نباید با من که یک دهم گناه «آدم» و «حوا» را مرتکب نشده ام، دیدار و گفتگو کند؟

آیا انسان های دانا و خردمند امروز، هنوز می خواهند پیرو فلسفه شیوخ مکه باشند که می گفتند: «اگر خدا می خواست رسولی از قوم عرب انتخاب کند، چرا یکی از شیوخ سرشناس قریش را انتخاب نکرد و رفت و یک بچه یتیم و فقیر را برگزید؟»
آیا آنهایی که در ارتباط دیدار من با خدا می گویند: «چرا خدا برای هم صحبتی و دوستی خود، یک آدم سرشناس و معروف را انتخاب نکرد و به سراغ فلان کس رفت؟» سخنان «شیوخ مکه» را تکرار نمی کنند؟

منطق آنان بی تردید منطق درستی نیست. نمونه های گوناگونی را می توان رو در روی آنان گذاشت. از جمله، نبوت عیسای مسیح با آن افتراهایی که به او می زدند، یا نبوت محمد بن عبدالله با همه تهمت های ناروایی که بر او می بستند، و دیدیم که با وجود همه این تهمت ها چگونه ادعای آنها به کرسی نشست. بنا براین، حرف من هم سرانجام به کرسی خواهد نشست. زیرا، خداوندگار عالم در انتخاب پیامبر و دوست و هم صحبت خود، هرگز به مقام و منزلت، ثروت و فقر، و یا دانش و بی سوادى بنده اش نگاه نمی کند، بلکه به درونمایه او توجه دارد، و درست به همین دلیل است که انتخاب من یا هر کس دیگری به عنوان «دوست خدا» جای هیچ گونه ایرادی نیست.

از طرف دیگر، بنا بر روایت ها، خدا یکصد و بیست و چهار هزار نبی و پیامبر فقط در اقوام سامی و بیشتر در قوم یهود داشته است که با شمارش پیغمبران قوم های آریائی، چینی، مصری، ژاپونی، ویتنامی، کره ای، هندی و سیاه پوستان افریقا و ساکنین اصلی استرالیا و سرخ پوستان امریکا و غیره، حداقل تا به امروز با بیش از چند میلیون نبی و رسول سر و کار داشته است. حال اگر من هم به عنوان بنده همین خدا و یکی از آن چند میلیون باشم و بگویم، خدا با من هم «تماسکی» داشته، کجای این سخن یا این ادعا جای ایراد دارد؟

با آنچه که گفتم، فکر می کنم، اکنون کسان بیشتری سخنانم را جدی بگیرند. با اینهمه، چون اصرار دارم که گروه بیشتری را متقاعد کنم، ناچارم صغری و کبری بچینم و دلیل و برهان ردیف کنم تا شک و شبهه کمتری در صحت ادعایم باقی بماند.

گفتم که با پروردگار عالم دیدار و گفتگو کرده ام. گفتم که آفریدگار جهان مرا به دوستی انتخاب کرده است. اینها تنها نکاتی است که تا این لحظه ادعا کرده ام. بنا بر این، نه مدعی پیامبری هستم و نه حرف بی پایه و بی منطقی از قول خدا یا خودم عنوان کرده ام. پس تا اینجا دلیل و بهانه ای نیست که کسی حرف مرا نپذیرد. من حتی مثل یعقوب پیغمبر ادعا نکرده ام که: «شب هنگام، خدا را دیدم و تا صبح با او کشتی گرفتم» (نورات: سفر پیدایش، باب سی و دوم)، دیدیم که به این ادعای شگفت که جای حرف بسیار دارد، نه مسلمانان و نه مسیحیان و نه یهودیان ایرادی نگرفته اند، بلکه پیروان هر سه آئین نیز این داستان را باور کرده اند، با این ترتیب آیا من حق ندارم بپرسم:

- ای عزیزان خردمند! به نظر شما حرف من بیشتر باور کردنی است یا حرف آن پیغمبری که گفته با خدا کشتی گرفته است؟ من که ادعای غیر معقولی نکرده ام تا باور کردنش مشکل باشد؟ من که به جز یک اظهار آشنائی و یک رفت و آمد ساده حرفی نزده ام؟ برای خود و

بستگانم چیزی نخواسته ام، و برای این ارتباط، به خود امتیازی نداده ام؟ چرا حرف ساده مرا نمی پذیرید، ولی حرف کسی که به صراحت از جانب «خدا» می گوید: «به خدا قرض و صدقه بدهید»، و یا حرف آنهایی را که میگویند: «خدا پسرش را رخت مادی پوشاند و به زمین فرستاده و . . . !»، می پذیرید؟ این چه جور قضاوتی است؟ این چه نوع بهره وری از عقل و خرد است؟

سخن این است که، اگر خدائی هست و آن خدا با موسی و عیسی و محمد و همینطور با یعقوب و نوح و لوط و یوسف و . . . تماس گرفته و در ارتباط بوده، همین خدا با من نیز تماس گرفته است. اگر کسی حرف مرا دروغ می پندارد، دست کم باید بتواند ثابت کند که ادعای دیگران راست است. البته می توان گفت، چون خدائی در کار نیست، پس ادعای تماس با او هم ادعای نادرستی است. در اینصورت هم باید همه حکایات و قصه های تورات و انجیل و قرآن و غیره را سراپا ساختگی دانست. تنها، در این صورت است که من می پذیرم کسی را که با او دیدار و گفتگو کرده ام، خدا نبوده است. بی تردید کسانی که حتی با در صد کمی از اعتقاد، ادعای دیدار و گفتگوی مرا با خدا باور کرده اند، مرا و روایتم را همراهی خواهند کرد تا به ذات معنا و شگفتی مفهوم این «کشف و شهود» دست یابند. یقیناً، در پایان این سفر شگفت انگیز در شاهراه خرد و اندیشه، راضی و خوشنود خواهند بود.

آنچه از خدا شنیدم

چرا خداوندگار عالم مرا به دوستی برگزیده است؟ فکر می کنم، به این دلیل که من مخلوقی از مخلوقات دنیای هستی او هستم که به انسانیت بیش از هر چیز دیگر پای بندم. انسانی هستم که

به خواست و نیت پروردگار عالم - به درستی - پی برده ام. جوینده ای از عالم هستی او هستم که معنای بودنم را به درستی درك کرده ام. خدا را شاکرم و در دوست داشتنش صادق و در تقرب جستن به او استوار. نزدیکی من به او و مهر او به من جز اینها نیست. انسانی هستم مانند همه انسان ها، اما مرا خصلت هائی است که در این دور و زمانه کمتر یافت می شود. شاید بپرسید؛ آن خصلت ها کدامند؟ در یکی از دیدارها، از آفریدگار هستی که درود بر او باد، شنیدم که گفت :

- روزی که انسان به مقام و منزلت خود پی ببرد، آن روز، روز شادی ما خواهد بود، و آن «انسان»، آفریده نیک و دوست خوب ما به شمار خواهد آمد.

پرسیدم : ای خرد ناب! مقام و منزلت انسان کدام است؟
- مقام و منزلت انسان را مراتبی است که والاترین آنها پاکی طینت و خلوص نیت، راستگویی و پرهیز از دروغ، همدردی و تعاون و بالاتر از همه، اندیشیدن خردمندانه در باره مسائل و امور است.
گفتم: ای عقل کل، به پاکی طینت و خلوص نیت آگاهم و راستگویی و پرهیز از دروغ را نیز درك می کنم، اما؛ غرض از همدردی و تعاون چیست؟
خداوند در این باره شرحی داد که خلاصه آن همان سخنان پُر مغز بینشور بزرگ، سعدی شیرازی بود.

بنی آدم اعضای یک پیکرند
که در آفرینش زیـک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

هنگامی که از او درباره «اندیشیدن خردمندانه» پرسیدم، نگاهی به من کرد که از پرتو آن وجودم غرق در روشنائی و آگاهی شد. بی درنگ شعر پر معنای فرزانه توس، حکیم ابوالقاسم فردوسی به خاطر آمد که هزاره ای است در گوش فرزندان ایران زمین زمزمه می شود:

بنام خداوند «جان و خرد» کزین برتر اندیشه بر نگذرد

یعنی مقام و منزلت «خرد» برابر با «هستی» و «جان» است، و به بیانی دیگر، گزینش والای «اندیشه»، مقام و منزلت «خرد» است. همان «خرد»ی که نخستین چشم اندازش، جدائی و فاصله گرفتن از «موهومات» و «خرافات» است.

«خرد» است که به انسان «فرمان» می دهد تا در برابر هر گونه امر و نهی بیهوده ای ایستادگی کند. همانی که به ما توصیه می کند: «از اطاعت متعبدانه و کورکورانه بپرهیزید و اگر لازم است تا پای جان نیز برای پذیرفتن حرف نا درست و عقیده واهی مقاومت کنید». «خرد» است که راه راست را به ما می نمایاند و همیشه مصلحت «جمع» را در نظر دارد، و در مقام راهنما، رهرو را سلامت به سر منزل مقصود می رساند.

«خرد» است که می گوید، هیچ حرف و ادعا و مسأله ای را بی دلیل منطقی، نپذیر، حتی اگر گفته باشند این حرف، حرف خداست.

من فکر می کنم که به دلیل پی بردن به مقام و منزلت «انسان» و تلاش برای نشان دادن راه و رسم «انسانیت» است که مورد مهر پروردگار عالم قرار گرفته ام، و گرنه از نظر دانش و معرفت و فهم و شعور، هیچ امتیازی بر دیگران ندارم. اگر خدا مرا به دوستی برگزیده است، برای اینست که او را بهتر از دیگران شناخته ام و راه انسانیت را آنطور که مراد اوست دریافته ام. همین!

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من
«مولانا»

فصل دوم

مشورت ها

پی آمدهای دیدار با خدا، فکر و اندیشه ام را دچار مشکل کرده بود. توان و ظرفیت من در برابر عظمت حادثه محدود بود، و به تنهایی خود را قادر به تحمل این بار «امانت» نمی دیدم. «سنگ صبور» هم نبودم که بتوانم این راز را در خود داشته باشم. فکر کردم پرده از این راز بردارم و آنچه را که از خدا شنیده و از سخنانش درك کرده ام برای دیگران فاش نمایم.

مدتها با خویش کلنجار رفتم، و هنگامی که سرانجام تصمیم گرفتم داستان این دیدارها را بر ملا کنم، از بلا تکلیفی نجات پیدا کردم، و بار دیگر آرامش خود را باز یافتم.

نخستین اندیشه ای که به خاطر من رسید این بود که ماجرا را با عده ای مطرح کنم و بینم، عکس العمل آنها چیست؟ و به این ترتیب احتمالاً از رهنمودهای شان استفاده کنم. با این امید ماجرا را با عده ای از دوستان با تجربه و مورد اعتماد در میان گذاشتم.

شگفتا! که این مشورت ها نه تنها کمکی در «چه باید کرد؟» من نکرد، بلکه باعث تعجب و حیرتم شدند. چون در اینجا قصد

نتیجه گیری از این مشورت ها را ندارم. از این روی، فقط به شرح این «رایزنی» ها می پردازم و امیدوارم که «تو خود حدیث مفصل بخوانی از این مجمل»

تا پای بیعت!

اولین کسی که جریان دیدار و گفتگوهایم با خدا را با وی مطرح کردم، یک حقوقدان مشهور بود که از دوستان خوب من است. این دوست، وقتی از «ماجرا» آگاه شد، نخست مدتی به من خیره شد، و سپس به آرامی ولی با قاطعیت، گفت:

«بین آقا جان، یا این موضوع را با کسی مطرح نکن، یا تا پای ادعای پیغمبری پیش برو که حداقل به زحمت درد سر ادعا کردنش بیارزد! لابد می دانی، همه کسانی که ادعای پیغمبری کردند یا با واسطه با خدا تماس داشتند، و یا در کوه و دشت و بیابان، صداهائی شنیده و فکر کرده اند که خدا با آنان صحبت می کند. همه از همین جا شروع کردند و دیدیم که همین ها چه سر و صداهائی به راه انداختند، چه منم منم هائی زدند، و بعد هم چطور ادعاهای شان پذیرفته شد و به کرسی نشست».

گفتم: دوست عزیز، این مسائل را من هم می دانم، ولی میان من و خدا، تنها حرفی که رد و بدل نشده موضوع پیامبری است. هیچ کس نداند تو خوب می دانی و خدا هم که دانا به همه امور است، بنا بر این، دست کم خدا و تو، خوب می دانید که من معتقدم؛ پروردگار عالم کسی را به عنوان نبی و رسول، مبعوث نکرده است. به این ترتیب اگر من می خواستم با خدا در این مورد گفتگو کنم، پیش او بی آبرو می شدم و حتماً هم به من می گفت:

«مزد! تو که عقیده ات غیر از این بود! تو که یک عمر

می گفتی خدا، رسول و نبی ندارد! حالا، چطور شده خودت به هوس پیغمبری افتاده ای؟ توئی که ادعای پیغمبران دیگر را انکار می کنی، چطور می خواهی خودت پیغمبر بشوی؟»

دوست حقوقدان من، بی آن که لحظه ای درنگ کند، گفت:
- آنچه بین تو و خدا گذشته است، اصلاً مهم نیست. آن چه برای من و خیلی ها مُسلم است، اینست که خدا در دسترس بندگانش نیست. تلفن و تلکس و فاکس و موبایل و نشانی پستی هم ندارد، و با بندگانش نیز رفت و آمد و دید و بازدید نمی کند که بشود با او تماس گرفت و در مورد ادعای تو تأییدیه یا تکذیبیه گرفت. تا روزی هم که کس دیگری پیدا نشود که با او ارتباط برقرار کند و مردم بفهمند که «بابا» ترا به پیغمبری مبعوث نکرده، قرنهای سپری شده و خیر پیغمبری تو از پل هزارم هم گذشته است. . . .

دوستم که می دید، من همچنان ساکت و اندیشناک به سخنانش گوش می دهم، ادامه داد:

- در این آشفته بازار اوضاع ایران و جهان، بیا و همت نشان بده و ادعای پیغمبری بکن! تو هم دکانی باز کن و برای خودت دم و دستنگاهی راه بینداز، و دوستان و آشنایانت را به نان و نوائی برسان. نگران نباش که پیغمبریت جا بیافتد یا نیافتد، آن فرع قضیه است، اساس نان رساندن به دوستان و آشنایان است که با ادعای تو انجام می شود.

دوستم با همه مقام و منزلتش، برای تشویق من، دستم را به عنوان «بیعت» به دست گرفت و فشرد و تا آنجا پیش رفت که گفت:

- بیا و مرا مثل «زید بن حارث» غلام خود بدان تا «اولین گرونده» به «آئین پاک» تو باشم. یا مرا «ابوبکر صدیق» بدان تا نخستین انسان آزاده ای باشم که به دین تو می پیوندم. نمی خواهی، مرا به عنوان یکی از آن ماهیگیران به حساب بیاور که به دور عیسای مسیح جمع شدند. یا مثل «هارون موسی» بدان تا سخنگوی تو در بلاد

غربت و در میان غریبه ها باشم. . . بیا و مردانگی نشان بده و ادعای پیغمبری کن! شاید ما هم در این آخر عمری مثل اصحاب و حواریون پیغمبران به نان و نوائی برسیم و اسم و رسمی پیدا کنیم. . .

دروغ نگفته باشم، بعد از شنیدن حرف های این دوست عزیز، وسوسه شدم و مدتها با خود کشمکش داشتم و در دل می گفتم: - دوست عزیز، اگر من هم جوان بودم و اینهمه سختی و رنج نکشیده بودم، اگر برای من هم ثروت بی حساب و کتابی فراهم بود و این طور دست تنگ نبودم، و اگر من هم در سرزمینی می زیستم که مردمان آن در گرداب بت پرستی و قتل و غارت، غرق بودند، شاید ادعای نبوت می کردم. جبرئیل یا روح القدسی می تراشیدم و با استفاده از کتب پیشینیان، کتابی فراهم می کردم و خود را رسول خدا قلمداد می نمودم. ولی چه کنم که هیچ یک از این امکانات، برایم فراهم نیست و مردمان روزگار ما نیز مردمانی نیستند که هر ادعائی را باور کنند. من با کدام حربه به کار پیغمبری قیام کنم؟

امروزه همه می دانند که ادعای پیغمبری پیغمبران، صرفاً تدبیری بود تا به آن وسیله، مردم را به راه راست و عمل خیر و اخلاق نیک رهنمائی کنند. مگر نه اینکه بیش از هزار سال است که دیگر هیچ پیغمبری ظهور نکرده است؟ حال آن که پیش از آن هر چند سال یکبار، یکی به پا می خاست و عَلم نبوت بر می افراشت و همیشه هم گروهی فرصت طلب به دنبال آنها راه می افتادند؟

در دنیای امروز، مردم دیگر نیازی به پیغمبر و نبی ندارند. مردمان امروز محتاج دانستن حقایق اند و اینکه، با دنیا و زندگی خود چگونه مدارا کنند. پیغمبران جز اینکه اندیشه های خود را ملهم از خدا قلمداد می کردند، هنری نداشتند، و این هنر هم متاعی است که در این روزگار، دیگر بازار و خریداری ندارد. بنا براین، مشکل مردم ظهور یک پیغمبر تازه و برپا کردن یک آئین نو نیست. مسأله آنها، این

است که بدانند چگونه می توانند از باورهای کهنه رها شوند و زندگی خود را با واقعیت ها تطبیق دهند.

امروزه هر انسان با شعوری، می داند که هر کسی می تواند پیامبر خود و صاحب شریعت خود باشد. برای تقرب به پروردگار عالم هم نیازی به واسطه و دلال و لزومی به دین و مذهب و غیره نیست. تازه تقرب برای چه؟ به خاطر صلاح و مصلحت چه کسی؟ خدا؟ یا بنده خدا؟

خدا که نیازمند تقرب مخلوقاتش نیست. صلاح و مصلحت مخلوق خدا نیز در تقرب به خدا حاصل نمی شود.

سالم نگهداشتن جامعه، تعاون و همکاری و همبستگی با انسان ها، اساس و پایه مصلحت حیات بشری است، و این ها ربطی به خدا و تقرب به او ندارد.

معجزه!

دوست بسیار هوشمند دارم که در زیرکی همتا ندارد. این دوست قبل از اطلاع از دیدار من با خدا، به دلیل شناختی که از من و طرز فکرم داشت، همیشه می گفت:

« تو خصلت پیغمبران را داری ».

البته به نظر من آگاهی او در مورد پیغمبران، چندان دقیق نیست. او، اگر چه در ریاضیات و علوم عقلی، از صاحب نظران به شمار می رود، اما آگاه نیست که خصائل پیغمبران هم مانند صفات الهی، ساخته و پرداخته و آرزوی انسان های ضعیف و درمانده و نا آگاه است که دوست دارند خدایشان متصف به چنان صفاتی و پیغمبرشان دارای چنان خصائلی باشند. به زبان دیگر هر انسانی بهترین صفات و نیکوترین خصایل را به خدا نسبت می دهد، و با

اندکی تخفیف پیغمبر خود را نیز دارای چنان خصایلی می داند. با این برداشت و هم آلود است که پیروان ادیان می پندارند پیغمبران، عالم ترین و معصوم ترین و نیک ترین انسان ها هستند و از هر گونه عیب و ایرادی مبرا می باشند. در حالیکه می دانیم و در سرگذشت پیغمبران نیز آمده است که آن ها هم مثل انسان های معمولی دارای صفات خوب و بد بوده و مانند هر انسانی آنها نیز مرتکب خبط و خطاهائی شده اند.

وقتی که ماجرای دیدار و گفتگو با خدا را برای این دوست خوب شرح دادم، با خوشحالی بسیار گفت :

- می دانستم! یقین داشتم که در وجود تو یک چیز فوق العاده و استثنائی وجود دارد. من از مدت ها پیش منتظر معجزه هائی از طرف تو بودم، الحمدلله که نمردم و حدسم درست از آب درآمد. . . و سپس با حالتی بسیار جدی، اضافه کرد :

- اما، تو نباید چنین حادثه بزرگی را به همین سادگی برگزار کنی. ببین! تو با خدا ملاقات کرده ای. خدا که رئیس فلان برزن شهرداری، یا پیش نماز فلان مسجد، و یا کدخدای فلان ده کوره نیست که با تو دوست شده باشد. چرا ماجرای به این بزرگی را اینطور ساده و بی اهمیت تلقی می کنی؟ نه، جانم! باید به این حادثه شاخ و برگ بدهی. باید بزرگ و اسرار آمیزش بکنی. و گرنه، مردم حرف هایت را باور نخواهند کرد. اگر به این انسان دو پا حرف «راست و درست» بزنی، هیچ وقت نمی پذیرد. ولی اگر همان حرف را در لفافه ای از دروغ و تزویر و ریا پوشانی و رنگ و لعابی از عجایب به آن اضافه کنی، علاوه بر مردم عادی که گله وار به دنبال راه می افتند و برایت روزی هزار بار صلوات می فرستند، بلکه با هوش ترین و عالم ترین آدم ها هم به راحتی ادعایت را قبول می کنند.

حرف مرا بشنو! خواهی دید که چگونه از تحصیل کرده ترین

مردمان تا توده های نا آگاه، به دنبال خواهند افتاد. چهره ات را در ماه خواهند دید. در وصف حالت با رمز و اشاره از لابلای آیات و سوره های قرآن و انجیل و تورات و اوستا و غیره شاهد خواهند آورد و برای علت و ضرورت تاریخی ظهورت، صدها گواه معتبر از آستین خود و دیگران و حتی مرده ها بیرون خواهند کشید.

حرف مرا باور کن! و یقین بدان که چند سال بعد، از شکستن گردن مجسمه آزادی و ترک خوردن پایه های برج ایفل و خاموش شدن برق آلستوم در سراسر دنیا در روز تولدت گرفته تا اعزام رسولان، پاپ، خاخام اعظم اورشلیم، موبد موبدان پارسیان هند و دالائی لاما و غیره را به دیدار تو، به عنوان گواهی و تأییدیه بر پیغمبریت قلمداد خواهند کرد، تا برسند به داستان زنده کردن مرده ها و رفتن به کرات دیگر و شقه کردن آفتاب و مریخ و زحل و غیره...

دوستم با آگاهی از راز من، موضوعی برای برانگیخته شدن اندیشه های خفته اش پیدا کرده بود، و چنان با هیجان به دنبال کارم بود که از سن و سال او بعید به نظر می رسید. پیشنهاداتی که برای موفقیت من می داد، آنچنان عجیب و غریب بود که حتی شنیدن آن از زبان او برایم باور کردنی نبود. به عنوان نمونه، روزی با شادی به دیدارم آمد و گفت:

- دیشب تا صبح خوابم نبرد.

- چرا؟

- دنبال معجزه ای می گشتم که باید برای درستی ادعای نبوت تو دست و پا می کردم. لابد می دانی، اگر معجزه نداشته باشی کسی به پیغمبری تو ایمان نمی آورد؟

گفتم: دوست عزیز! من که نمی خواهم ادعای پیغمبری کنم تا نیاز به معجزه داشته باشم.

آمرانه، جواب داد:

- تو مجبوری ادعای پیغمبری بکنی! مسأله معجزه هم ربطی به

تو ندارد. این از وظایف اصحاب و حواریون و مبلغین آئین توست و باید هر یک وظایفشان را انجام بدهند.

مجدداً گفتم :

- وقتی من نمی خواهم پیغمبر بشوم، معجزه به چه دردم می خورد؟

بی توجه به امتناع من، گفت :

- تو چه بخواهی و چه نخواهی باید ادعای پیغمبری کنی! و گرنه تمام زحماتی که برای این دیدارها و گفتگوها کشیده ای همه به هدر خواهد رفت. تو هم می شوی مثل من و دیگران که یک پاپاسی هم نمی ارزیم. ضمناً فراموش نکن! هنر تو فقط تماس با خداست و تنها استفاده ای هم که از این موهبت می توان برد، همین ادعای پیغمبری است و بس... بعد با طمطراق خاصی گفت :

- تو به مسائل پیش پا افتاده اصلاً کاری نداشته باش! سعی کن تماس را با آن «بابا» حفظ کنی که وسط معرکه ولت نکند، بقیه کارها را بگذار به عهده مریدان و اصحاب مؤمن خودت. و افزود :

می دانی؟! اخیلی از پیغمبران، از روی سادگی یا به خاطر حجب و حیای ذاتی، ادعای پیامبری نکردند. ولی دیدیم که یارانشان با آگاهی از مقام و منزلت آنها، در حضور و در غیاب حتی بعد از مرگشان به تلاش افتادند و آنها را به مقام پیغمبری رساندند. مگر دامستان عیسی بن مریم را نشنیده ای؟ جوان ناکام نه تنها ادعای پیغمبری نداشت، بلکه خودش را هم یک یهودی پرو پا قرص و مؤمن می دانست. در واقع او هم مثل ما که مخالف آخوندها هستیم، مخالف خاخام های یهود زمان خود بود که به مردم اجحاف می کردند. ولی بعد که سرش به باد رفت، حواریونش چنان پیغمبری از او ساختند که یک سر و گردن از همه پیغمبران قوم یهود بالاتر شد تا جائیکه به او لباس فرزند خدا را هم پوشاندند...

در حالیکه از پاسخ های حاضر و آماده دوستم به ستوه آمده

بودم، گفتم :

- حرف های تو درست! خود من هم سالیان دراز مشغول تحقیق و جستجو بودم تا رد پائی از معجزات پیغمبران پیدا کنم. اما چیزی که با واقعیت تطبیق کند، پیدا نکرده ام. در حقیقت هیچیک از پیغمبران، شخصاً ادعا نکرده بودند که اهل معجزه هستند. همه معجزاتی که به نام آنان عنوان شده، از طرف مریدان و مبلغان و اصحاب این پیغمبران مطرح شده است.

با نگاهی فیلسوفانه گفتم :

- این را هم خوب می دانم، به همین دین اسلام خودمان نگاه کن! مگر نه اینکه قرآن، کلام الله مجید است که به پیغمبر اسلام نازل شده؟ مگر در قرآن صریحاً از طرف خدا گفته نشده که بگو: «معجزه، دست خداست نه در دست بنده خدا؟»، «آیه ۹۰- ۹۱- ۹۲- ۹۳ سوره الاسراء»، «آیه ۴۹ سوره عنکبوت» و «آیه ۲۰ سوره یونس» را مگر نخوانده ای که همگی حکایت از این دارند که پیغمبر اسلام معجزه ندارد.

گفتم : بلی! خوانده ام!

گفتم : حالا نگاه کن، بعد از رحلت پیغمبر اسلام، چقدر معجزه از شکستن طاق کسری، خاموش شدن آتشکده استخر فارس در روز تولد ایشان- یعنی زمانی که حتی لباس پیغمبری هم نپوشیده بود- گرفته تا سلام کردن در دیوار و درخت و سنگ و غیره برای پیغمبرشان ردیف کرده اند. تازه داستان معراج و شق القمر هم یادت نرود!...

ببین! تو اصلاً کاری به کار معجزه نداشته باش! این مسأله را کاملاً بر عهده من بگذار. فعلاً یک معجزه قشنگ برایت دست و پا کرده ام که بعد از آشکار کردن بعثت تو، آنرا چاشنی ادعایت خواهم کرد تا بعد سرفرصت ببینم چه معجزه های دیگری باید برایت ردیف کنم...

دوستم، هنگامی که نگاه آمیخته به اعجابم را دید، با خنده زیرکانه ای گفت :

... فلانی! چنان معجزه هائی برایت رویراه کنم که صد تا امثال ملا محمد باقر مجلسی از شگفتی انگشت به دهان بمانند و بفهمند که در مکتب خود او، ما چه هفت خط هائی از آب در آمده ایم!

از سر شوخی و مزاح پرسیدم :

... مثلاً چه معجزه ای؟

... هان! کم کم داری سر عقل می آئی. گوش کن تا خودت هم شاخ در بیاوری.

بین! چون هدف نخست ما مردم ساده لوح و خوشبایر ایران است، من سعی کرده ام که به معجزه تو بیشتر جنبه خصوصیات خودمان را بدهم. یعنی اینکه باور کردنش با معتقدات مردم ما زیاد مغایرت نداشته باشد. خوب، می دانی که آخوندها جزو معجزات پیغمبر اسلام، می گویند: «هر وقت حضرت پیغمبر از صحرا و دشت و دهات و آبادی ها عبور می کردند، در و دیوار و درخت و غیره با احترام می گفتند:

... «السلام علیک یا رسول الله!» ...

حرف دوستم را قطع کردم و گفتم :

... بلی، این حرفهای بی پایه و اساس در کتب دینی و به خصوص کتب ملاهای شیعه به فراوانی آورده شده ...

... خوب! اما که در مکه و مدینه زمان پیامبر اسلام زندگی نمی کنیم که از مثنی گل و حصیر و برگ خرما ساخته شده باشند. ما در قرن بیستم و در قلب اروپا هستیم. رسالت تو هم در اینجا به تو ابلاغ شده. در حقیقت تو اولین پیغمبری هستی که در قلب فرنگ به کار پیغمبری افتاده ای و باید کارهایت هم غیر از کارهای ساده پیغمبران پیشین باشد. این شامل معجزه هایت هم می شود.

بنا بر این، ما به کوری چشم آخوندها و کشیش ها و خاخام ها و

محدثینی مانند ملا محمد باقر مجلسی، در جزو بیست و نهم معجزات تو خواهیم گفت :

- هر وقت تو در خیابانهای پاریس و لندن و نیویورک و پیزا . . . ظاهر می شدی، ساختمان های عظیم این شهرها مانند برج ایفل و ساعت بیگ بن و مجسمه آزادی و برج پیزا . . . خم می شدند و به صدای بلند می گفتند :

- «السلام علیک یا رسول الله» ! طوری که اوضاع و احوال این شهرها از این تعظیم کردن ها و «السلام علیک» گویی ها به هم می ریخت. به همین سبب، مقامات فرانسه و انگلیس و امریکا و ایتالیا از تو خواهش کرده بودند که در مدت اقامت خود در این کشورها کمتر از خانه خارج شوی تا بناهای مُعظم به تعظیم و تکریم نیفتند و زندگی روزمره مردم آشفته نشود. . .

من که از این ابتکار معجزه دوستم خنده ام گرفته بود، گفتم :
- مرد حسابی ! تو فکر می کنی واقعاً می شود یک چنین مهملاتی را به خورد مردم داد؟

خنده کنان گفت :

- آره داداش ! تو کجای کاری؟ خلق الله عجیب تر از این ها را هم باور کرده اند و هنوز هم باور می کنند. مگر ندیدی که چطور اساتید دانشگاه ها، روشنفکران از فرنگ برگشته، نویسندگان متعهد، قضات و وکلای حامی حقوق بشر، پزشکان و فرهنگیان با سواد و نظایر آنها قسم به دست های بریده «حضرت عباس» می خوردند که به چشم خود چهره امام سیزدهم را در ماه دیده اند و موی محاسن او را در لابلای سوره «بقره» پیدا کرده اند!

مگر تو در موقع انقلاب در ایران نبودی؟ مگر اینها را ندیدی؟ مگر اینها معجزه نبودند؟ آره عزیز من! موفقیت در این گونه مسائل، به راست گفتن و دروغ نگفتن نیست، لازمه توفیق هر مدعی، تنها داشتن یک جو شانس است و چند تا آدم سمج و پررو

حرفه ای که این حرف ها را مرتب تکرار کنند و این جا و آنجا به گوش خلق الله برسانند، و احیاناً پولی هم نثار شنوندگان بکنند... همین و والسلام...

و بعد در حالی که به فقهه می خندید، گفت :

- ببین چه غوغائی بر پا خواهد شد. چه ولوله ای راه خواهد افتاد. وقتی که مثلاً در دهات ایران «هو» بیفتد که پیغمبری ظهور کرده که برج ایفل و مجسمه آزادی و ساعت بیگ بن و برج پیزا به او تعظیم می کنند و با زبان شیرین فارسی می گویند :
- «السلام علیک یا رسول الله»
با تشر گفتم :

- دوست عزیز! این سلامی که تو ادا می کنی، به لسان تازی است. کجایش زبان شیرین فارسی است؟
با تکان دادن سر و لبخند تمسخرآمیز گفت :

- ادیب ارجمند! دانشمند گرامی! من هم می دانم «السلام علیک یا رسول الله»، به زبان تازی است، ولی چه می توان کرد؟ سلام باید به این زبان باشد تا مردم باور کنند. از این گذشته، مردمی که باید ادعای پیغمبری تو را باور کنند، در حقیقت نه فارسی می دانند و نه عربی، ولی به شنیدن و گفتن این «سلام»، نسل اندر نسل عادت کرده اند و می پندارند که این همان زبان شیرین فارسی است.

تو نگران اینگونه مسائل بی اهمیت و پیش پا افتاده نباش. یک پیغمبر که نباید «ملانقطی» باشد. تازه، مگر تو می خواهی پیغمبر دانشگاه رفته ها بشوی که می ترسی به گفته هایت ایراد ادبی بگیرند و اشکال لغوی بتراشند؟ پیغمبران هیچوقت برای مردم فهمیده و با سواد ادعای پیغمبری نکرده اند. مشتری پیغمبران، همیشه مردمان فقیر و درمانده و جاهل و بی سواد و همچنین زرتنگ ها و هفت خط ها بودند. مگر نشنیده ای که در دعوت پیغمبر اسلام، امثال ابی لهب، ابو جهل، ابوطالب، ابو سفیان و دیگر شیوخ نامدار و دانای قریش زیر

بار ادعای او نرفتند؟ کسانی که به دنبال او راه افتادند، مثنی مردم فقیر و گرسنه و بی‌کس و کار و برده‌های خسته شده از دست اربابان بودند، یا هفت خط هائی مثل ابوبکر و عثمان کاسبکار.

کوتاه کنم. این دوست نازنین من همچنان مشغول مطالعه در معجزات پیغمبران است و هر از چند گاهی یکی دو معجزه دست و پا می‌کند و با ذوق و شوق تمام برایم شرح می‌دهد. به قول خودش منتظر است تا من تصمیم بگیرم و پیغمبریم را اعلام کنم تا او هم دست به کار شود و این معجزه‌ها را چاشنی نبوت من کند.

بی‌گذار به آب زن!

با پیر جهان‌دیده‌ای که بسیاری به خردمندی او ایمان دارند، داستانم را مطرح کردم و از وی نیز نظر خواستم و در ضمن گفتم که بعضی از دوستان اصرار دارند که من ادعای پیغمبری کنم، ولی خودم هیچ علاقه و رغبتی به این شغل پر زحمت و بی‌ثمر ندارم. پیر جهان‌دیده با تبسمی گفت:

- می‌فهمم، کار پیغمبری، کار نان و آب داری است. معمولاً هم جا می‌افتد. از این بابت هیچ جای نگرانی نیست. زیرا دو گروه هستند که همیشه به کمک پیغمبران می‌آیند و کارشان را به سامان و ادعایشان را به ثمر می‌رسانند. یک دسته آدمهای زرنک و هفت خط هستند که به قول ما ایرانیان بوی کباب را از فرسنگها دور استشمام می‌کنند. در واقع هم آنها هستند که با دوز و کلک مدعیان را به پیغمبری می‌رسانند، اگر نه مبعوث شدن از طرف خدا، دریافت وحی و غیره اثری در موفقیت یا عدم موفقیت هیچ پیغمبری ندارد. دسته دوم، عوام هستند که همیشه برای هر مدعی تازه، سینه می‌زنند، به خصوص اگر نان و آبی هم در میان باشد. البته خود مدعی معمولاً

سرش بی کلاه می ماند و جز درد و رنج و محنت نصیبی نمی برد. چنانکه دیدیم، عیسیای مسیح به صلیب کشیده شد و در عنفوان جوانی به «لقاء الله» پیوست، ولی در عوض حواریون و تخم و ترکه های آنها به نعمت و مکنت و مقام و منزلتی رسیدند که غیر قابل باور است. بارگاه و تشکیلات کنونی آنها را ببین انه تنها چشمان خلق الله بلکه دیدگان خدا را هم دارد کور می کند. یا نگاه کن به پیغمبر اسلام که از همه دوندگی های بیست و سه ساله خود، جز چند خانه گلی و مشتی زن پیوه نصیبی نبرد. ولی اصحاب و یاران و اقوامش چی؟ می دانی که همه ملک جهان آتروزگاران را زیر نگین خود داشتند و به چنان ثروت و مکنتی دست یافتند که حتی در بهشت خدا هم چنان نعمت هائی به آنها وعده داده نشده بود.

برای اینکه دور تر نرویم، همین امام جدید خودمان را ملاحظه کن! پیر مرد، چقدر نان و پنیر و پیاز و ماست و دود چراغ خورد تا اینکه امام شد و به کرسی امامت نشست، ولی چه حاصلی از امامت خود برد، جز لعن و نفرین مردم؟ در عوض آفازاده ایشان، صبیبه های مکرمه اش، اهل بیت و حرم محترمش و اصحاب و یاران ایام هجرتش را ببین که چه کردند و چه می کنند!

در تاریخ اسلام نوشته اند: «عبدالرحمن بن عوف یکی از بستگان و اصحاب پیغمبر اسلام، وقتی که مرد، ثروتش آنقدر زیاد بود که طلاهای او را با کلنگ می شکستند». حال، ثروت اعوان و انصار امام سیزدهم را نگاه کن و با او مقایسه کن تا سرت سوت بکشد.

دوست جهان دیده ام پس از ذکر این مثال ها اضافه کرد:

«در هر حال عمری از تو گذشته است، آدم عاقلی هستی و می دانی قصد و غرض سود جوئی و فتنه انگیزی نداری. همانطور که خودت تصمیم گرفته ای، گفتن داستان دیدارت با خدا ضروری ندارد، چه بسا با عنوان کردن ماجرای این دیدارها، کوره راهی هم جلوی پای کسانی که به دنبال حقیقت هستند، بگشائی. شاید هم

حقایقی را که بر ملا می کنی چراغی باشد برای آنهایی که به دنبال راستی ها و واقعیتها می گردند. ولی اگر بخواهی ادعای پیغمبری کنی جز درد و رنج، چیزی نصیب تو و پیروان تو نخواهد شد، ولی آدمهای زرنج و هفت خط را حتماً به آب و نان خواهی رساند. به هر حال قبل از هر اقدامی، همه جوانب امر را خوب بررسی کن و بی گذار به آب نزن!

کوه رفتن و در غار نشستن!

دوست دیگری که با او مشورت کردم، یکی از کارمندان عالی رتبه سازمان برنامه بود که به قول اهل فن، خدای برنامه ریزی به شمار می رفت. این دوست وقتی که داستان مرا شنید، با خوشحالی گفت: - باید برایت برنامه ریزی کنم. در دنیای امروز بدون برنامه ریزی هیچ کاری پیش نمی رود.

او بعد از کلی بگو و مگو در جهت تشویق من به امر پیغمبری، از من خواست چند روزی به او مهلت دهم تا همه جوانب کار را بررسی و بعد نظرش را اظهار کند. چند روز بعد با یک نقشه بزرگ جنوب فرانسه به دیدارم آمد و گفت:

- نمی دانی چقدر دوندگی کردم و چقدر این در و آن در زدم تا بالاخره با کمک یک دوست فرانسوی توانستم در مرز فرانسه و ایتالیا کوهی که غار مصفا می دارد، برایت پیدا کنم.

وقتی تعجب مرا از شنیدن کلمه «کوه» و «غار» دید، نگاهی همچون نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت:

- به به! بابا رو باش! می خواهد پیغمبر بشود، ولی نمی داند که اولین قدم پیغمبر شدن به کوه رفتن و در غار نشستن است! خواستم بگویم استاد! من کی گفتم می خواهم پیغمبر بشوم،

ولی او آنچنان با هیجان صحبت می کرد که جرأت نکردم حرفش را قطع کنم. و وی ادامه داد :

- در برنامه ریزی پیغمبریت همه چیز را دقیقاً مورد مطالعه قرار داده ام و به خصوص شرح حال پیغمبران بزرگ را کاملاً بررسی کرده و فهمیده ام که اولین مرحله نبوت، شبانی کردن و به کوه رفتن و اطراق کردن در غار است. چون فقط در کسوت شبانی و در یک غار تاریک و نمناک و خلوت و دور از چشم خلق الله فضول است که خدا احتمالاً «یواشکی»، به سراغ آدم می آید و کار پیغام دادن و پیغام گرفتن و پیغمبر شدن و غیره آغاز می شود. . . .
او با هیجان غیر قابل وصفی ادامه داد :

- همه کوههای فرانسه را به دقت بررسی کرده ام و با توجه به سن و سال تو و ضعف بنیه ات، کوهی برایت در نظر گرفته ام که در یک منطقه بسیار خوش آب و هوا قرار دارد، غارش هم آفتاب گیر است که برای سلامتی مزاج تو لازم است، و بیشتر اوقات هم محل تردد توریستها است که حوصله ات از تنهایی سر نخواهد رفت. تو باید حداقل دو سه ماهی را در اطراف آن کوه و در درون آن غار اطراق کنی تا ما بتوانیم از اهالی آنجا چند نفر شاهد و گواه بگیریم که تو را در آن کوه دیده اند که مشغول «چوبانی» بوده ای و در غار هم به ریاضت و عبادت و نیایش می پرداخته ای.

دوست برنامه ریزم اضافه کرد:

- فردا هم با عده ای از ادبای ایرانی جلسه داریم که یک اسم با مسمائی برای آن کوه و آن غار، در ردیف «سینا» و «حرا» و غیره پیدا کنیم که به لفظ شیرین و به زبان ساده جاری گردد.
چون حوصله ام از شنیدن وصف کوه و غار سر رفته بود، گفتم:

- دوست عزیز! من خدا را توی خانه خودم و توی اتاقم می بینم. تو چرا اصرار داری که مرا به کوه بکشانی و در غار بنشانی؟

دوستم که در کلام نوعی نارضائی می دید، گفت :
 - مرد حسابی! هرکاری راهی دارد و باید از راهش وارد شد.
 مردم دوست دارند بشنوند که رسالت پیغمبرشان در فلان کوه و فلان
 غار ابلاغ شده است. آنها به این گونه مسائل عادت کرده اند و به آن
 اهمیت می دهند. انسان ها پیغمبران را شبان و کوه برو و غار نشین
 می دانند. اگر تو چنین شهرتی پیدا نکنی، کسی تو را به پیغمبری
 نمی پذیرد. ضمناً یادت باشد خدا هم دوست دارد پیغمبرش کوه برو
 و غار نشین باشد، و معمولاً هم سر و کله او در کوه و غار - آنها هم در
 تاریکی - پیدا می شود، نه توی اطاق و پستوی خانه. اصلاً شنیده ای که
 خدا توی خانه آدم بیاید؟ یا توی اتاق کسی آیه نازل کند؟
 بعد مثل اینکه یادش آمد که به پیغمبر اسلام در خانه هم آیه نازل
 شده بود، ادامه داد :

- البته، بعدها که پیغمبریت جا افتاد، دیگر زحمت به کوه رفتن و
 در غار نشستن را نخواهی داشت، و خدا به وسیله جبرئیل یا روح
 القدس با تو تماس خواهد گرفت. ولی در برنامه ریزی من، شبانی و
 رفتن به کوه و نشستن در غار، برای موفقیت تو، صد در صد لازم و
 ضروری است. این دوست بعد از کلنجار رفتن های زیاد، چون
 نتوانست مرا راضی به اجرای برنامه اش کند، با عصبانیت از من جدا
 شد و در موقع رفتن گفت :

- از من گفتن بود! می خواهی بپذیر! می خواهی نپذیر! بدون
 شبانی و به کوه رفتن و توی غار نشستن، هیچکس باور نمی کند که
 خدا با تو تماس گرفته است. سرگذشت همه پیامبران حاکی از این
 است که خدا فقط در کوه و در درون غار و در تاریکی و خلوت مطلق
 به دیدار کسانی می رود که می خواهد آنان را به پیغمبری مبعوث
 کند. توی کنج اتاق تنگ و تاریک و نمناک و پر از خرت و پرت و با این
 دود سیگاری که تو راه می اندازی، اگر من هم جای خدا بودم، قدم
 نمی گذاشتم...

ما را به راه پدران مان واگذار!

برای یکی از مؤمنین دو آتش نیز داستانم را تعریف کردم. این مرد مؤمن با چند بار «استغفرالله» و «لعنت بر شیطان» گفتن، نگاه نافذی بر من انداخت و در حالیکه سعی داشت موعظه اش در دل و جان من اثر کند، گفت:

«پسر جان، این حرف ها کفر است و آخر و عاقبت خوشی ندارد. با خدا و پیغمبر نمی شود شوخی کرد. معصیت آن دامن آدم را می گیرد. تو که انسان پاک و نیکی هستی، نباید خود را به این گونه حرفهای کفر آمیز و معصیت دار آلوده کنی.»

گفتم: دوست عزیز، من حرف معصیت دار نمی زنم و قصد و غرضم هم کفر گوئی نیست.

«همین حرف هائی که می زنی، همه اش کفر است و معصیت دارد. گناه است، آنهم از گناهان کبیره.»

«اگر من گفته بودم که به خواست خود به دیدار خدا رفتم، شاید حرف شما درست بود. من که چنین حرفی نزده ام. حرف من اینست که خدا اراده می فرماید و از سر بزرگواری به دیدن یکی از بندگان مؤمن خود می آید، یا او را به بارگاه خود می خواند. کجای این حرف گناه است و معصیت دارد؟ آیا خداوند عالم با همه بزرگی و قدرت و علم خود، نمی تواند به دیدار یکی از مخلوقاتش برود؟ آیا بر خداوندی که هر فعل و عملی اراده کند، انجام می شود، ایراد وارد است که به دیدار یکی از بندگاناش برود. یا اینکه ایراد بر من است که خدا را دیده ام، آن هم وقتی که او اراده کرده است، نه این که من خواسته باشم؟»

مرد مؤمن گفت:

«همه گناه است، همه...»

حرفش را قطع کردم و گفتم :
- تا آنجا که مربوط به خداست ، فکر می کنم گناه نباشد . خدا که
گناهکار نمی شود .

اگر به خدا - با صفاتی که دارد - ایمان داریم ، باید هر چه می کند
به عنوان مشیت او قبول کنیم و بر او ایراد نگیریم ، و گرنه دچار مشکل
موسی و خضر پیغمبر و داستان سوراخ کردن کشتی و ترمیم دیوار
شکسته و قتل کودک بیچاره معصوم می شویم .

از این گذشته آیا من و شما به عنوان یک انسان خدا پرست ، حق
داریم به اعمال و کردار خدا ایراد بگیریم ؟ و بر فعلی که او انجام
داده ، نام گناه بگذاریم و سرزنش کنیم ؟

کدام دینی به پیروانش اجازه داده که بر کار خدای شان ایراد
بگیرند ؟ آیا اگر کسی به خانه سرکار بیاید ، شما در مقام صاحبخانه
می توانید از پذیرفتن او خوداری کنید ، به خصوص اگر چنین کسی
مقام و منزلتی داشته باشد ، چه برسد به اینکه «بابا» خدا هم باشد که
همه مردمان حتی «پیغمبران» برای دیدارش هزار جور ناله و زاری و
التماس می کردند و چنین سعادت پیدا نمی کردند ؟

آیا اگر چنین سعادت نصیب کسی شد ، برای اینکه آدمهای
متعصب و جاهل و قشری او را گناهکار و کافر بشمارند ، باید از آن
دیدار سعادت آور خود را محروم کند ؟

اگر شما به جای من بودید چه می کردید ؟ به خدا تشر می زدید
که «برو بیرون و از خانه من دور شو !» تا مردم مرا گناهکار ندانند و به
کفر گوئی متهم نکنند ؟ چون شریعتمداران اسلام هر گونه ارتباط خدا
با بندگانش را بی ایمانی خوانده اند ؟ . . .

مگر داستان موسی و چوپانی که قربان صدقه خدا می رفت ،
نشیده اید ؟ و از ماجرای خطاب عتاب آمیز خدا بر پیغمبرش موسی
آگاه نیستی ؟

دید موسی یک شبانی را به راه
 کوهمی گفت ای خدا و ای اله
 تو کجائی تا شوم من چاکرت
 چارقت دوزم کنم شانه سرت

.....

مگر پیامبر اسلام جز مسأله ختم نبوت مسأله دیگری را در رابطه خدا و بندگانش مطرح کرده؟ تازه خدائی که چندین بار آیات خود را به صراحت و بنا به سند رسمی موجود، «ناسخ و منسوخ» کرده است، چه کسی تضمین می دهد که بقیه حرفهایش را هم تغییر نداده باشد یا ندهد؟ مگر برای خدا جز خودش شخص یا اشخاص دیگری تکلیف تعیین می کنند؟ مگر خدا باید بنا به خواسته پیغمبرانش رفتار کند؟ تازه کجای حرف من با گفته های پیغمبران مغایرت دارد؟ من فقط می گویم: خدا اراده فرموده و بنده ای از بندگانش را مورد لطف و عنایت خود قرار داده، به کلبه اش آمده و با او گفتگو کرده و با او دوست شده است و به همین دلیل گاهگاهی هم او را به بارگاهش احضار می کند. این حرف من با محک کدام دین و مذهبی کفر محسوب می شود؟

مرد مؤمن که در مخمصه بدی گیر کرده بود، به ناچار دست به دامان احادیث و روایات شد و به استناد گفتار پیغمبران و امامان و اولیای دین، چنین دیداری را غیر ممکن شمرد.
 با تاسف و تأثر گفتم:

- شما برای رد ادعای من به کسانی متوسل می شوید که خود آنها هم مانند من ادعا کرده بودند که با خدا در ارتباط هستند. باور داشتن شما به ادعای آنان هم به توارث به شما رسیده است. حال غیر از آن روایات چه دلیلی می توانید ارائه کنید که ادعای من نا درست، ولی ادعای آنها درست است؟ مگر نه اینکه من و موسی و عیسی و محمد

همگی بندگان خدا هستیم؟ مگر نه اینکه خدای زمین و زمان، قادر متعال است؟ مگر نه اینکه مقام و منزلت چنین خدائی ایجاب می کند تا هرکاری که اراده کند، انجام شود؟ حال چه ایرادی دارد که این خدا بخواهد با یکی از بندگان که پیغمبر هم نیست، تماس بگیرد؟ مرد مؤمن که در برابر حرف های منطقی من، درمانده بود، گفت:

- پیغمبر ما، خاتم النبیین، فرموده اند، بعد از ایشان پیامبری نمی آید و برای من مسلمان گفته ایشان حجت است و هر کس غیر از آن بگوید در نظرم کفر گوئی کرده و کافر و مرتد است.
گفتم: آقای عزیز! اولاً، من که ادعای نبوت نکرده ام که شما به گفته پیغمبرتان استناد می کنید. ثانیاً، شاید ایشان هم مطابق فقه جعفری در این مورد «تقیه» کرده اند و قصدشان این بوده که هر آدم بی سر و پائی بعد از ایشان به فکر نبوت نیافتد.

پیغمبر اسلام هیچ وقت حرفی مبنی بر تماس نداشتن خدا با بندگان مطرح نکرده است، بلکه درست به عکس، با اشارات و استعارات متعدد به این امر تاکید کرده اند. مهتر از همه، یادتان باشد که هیچکس حتی پیغمبران حق ندارند که برای خدا تعیین تکلیف کنند. او را از انجام دادن فعلی منع و یا به انجام دادن عملی ملزم سازند.

مرد مؤمن که سخت عصبانی شده بود، گفت:

- ببین پسر جان! حرف های تو شاید درست باشد. شاید هم از نظر عقلانی به منطق و استدلال تو ایرادی وارد نباشد. ولی مسأله ای هست که تو از آن آگاه نیستی، و آن اینکه من مسلمان را یک عمر از هر گونه فکر کردن و اندیشیدن منع کرده اند. بنا بر این تو چطور می خواهی من ایمان و عقیده یک عمر خودم را با حرف چون توئی کنار بگذارم و همه زحماتی را که به امید بهشت آخرت کشیده ام با پذیرفتن افکار تو به هدر بدهم؟

راستش را بخواهی، من از دیدگاه عقل حرف های تو را چندان بی پایه نمی بینم و همانطور که می گوئی، ممکن است برداشت های تو درست باشد، ولی از بابت مسائل ایمانی هر چقدر هم تو دلیل و منطق ردیف کنی، من زیر بار آن نخواهم رفت. ساده تر بگویم؛ اگر دست خدا را هم بگیری و به اینجا بیاوری و نشانم بدهی، باز هم من حرفت را نمی پذیرم. لذا بهتر است سخن را کوتاه کنیم. تو به دین و باور خود برو و مرا نیز به آئین خودم و پدرانم واگذار! نگاهی تأثیر بار به او کردم و گفتم:

- مصلحت همین است که می گوئید. ولی قبل از رفتن، آیه ای از قرآن به یادم آمد، اجازه بدهید آنرا بخوانم و سخن را ختم کنم. با خوشحالی گفت: این حرفت شیرین است. بگو تا تلخی گفته هایت را با آیه ای از کلام الله مجید شیرین کنم.

گفتم: در آیه ۲۱ سوره لقمان، چنین آمده است «وإذا قيل لهم اتبعوا ما انزل الله قالوا بل نتبع ما وجدنا عليه آباءنا...»، خلاصه آیه این است که «ما از آنچه پدران خود را بر آن یافته ایم پیروی می کنیم...»، یعنی بیهوده خود را زحمت نده، ما فقط به دنبال آئین پدران خود می رویم و بس. این بود پاسخ جماعت بت پرست قریش به پیامبر اسلام که آنها را به یکتا پرستی دعوت می کرد.

در مقابل افکار و اندیشه های نو، همیشه منطق مردمان راحت طلب و ساده بین همین حرفی است که شما می زنید. سخن امروز شما درست مثل حرف های همان اعراب بدوی است و منطق شما، درست منطق همان جماعت بت پرست مکه است. انگار نه انگار که شما در قرن بیستم و در قلب اروپا زندگی می کنید و به قول خودتان آدم با سواد و متمدن و جهان دیده هستید.

مرد مؤمن که می خواست با شنیدن آیه ای از قرآن شیرین کام گردد، تلخ و تند شد و بی آنکه خدا حافظی کند، رفت تا به وعده بهشتی که برایش زحمت ها کشیده بود سرگرم و دلخوش باشد.

مهدویت به جای پیغمبری

در سفر به یکی از شهرهای اروپا، حاج آقائی (آخوندی) را دیدم که مختصر آشنائی با او داشتم. او هم مثل بسیاری از ما ایرانیان به بهانه ای از ایران خارج شده است. با آنکه می گفت، آخوندهای ایران حرمتی برای مقام روحانیت باقی نگذاشته اند، لباس و کسب و کار آخوندی خود را همچنان حفظ کرده و به زبان ساده تر، دکان آخوندیش را هنوز تعطیل نکرده است.

او هم مانند اکثر مسلمانان ساکن اروپا، گوشت «ذبح اسلامی نشده» می خورد، گاهگاهی شراب و بعضی وقتها هم پیک کنیای «به تجویز یکی از دوستان پزشکی خود»، می نوشد و معتقد است، این نوشابه ها برای سلامتی بسیار خوبند. با این حال چنین وانمود می کند که نمازش را هیچگاه ترك نکرده است.

حاج آقا، برخلاف عادت ظاهری آخوندها، با دیدن ضعیفه های بی حجاب، سربزیر نمی اندازد، بلکه با لذت و حرص و هوس، دخترکان ترسا را «دید» می زند و عقیده دارد که نگاه کردن به ناموس کفار نه تنها گناه نیست، بلکه ثواب هم دارد، ولی نمی گوید که تکلیف زنان مسلمان چیست؟! آیا آنها هم اگر به مردان کافر نگاه کنند ثوابی نصیبشان می شود یا نه؟ ...

او از اینکه در غرب و در بین کفار، تعدد زوجات و صیغه ممنوع است، ناراضی است. چون مجبور است به همان «مادر بچه ها» قناعت کند.

این حاج آقا برخلاف اکثر «آخوندها»، تا حدودی اهل علم و ادب است. غیر از شرعیات و اصول و فقه و کلام، به یک زبان زنده دنیا نیز در حد نیاز، آشناست.

با او به گوشه خلوتی رفتیم و برایش از دیدارهایم با خدا

صحبت کردم، مدتی به فکر فرو رفت و بعد با تعجب و ناباوری گفت:

«عجب! عجب! باور نکردنی است! اگر کسی غیر از شما چنین ادعائی می کرد، یقیناً می گفتم، دروغ می گوید. اما، با شناختی که به روحیات سرکار دارم و به خصوص حسن شهرتی که از بابت اخلاق و کردار و صداقت و راستگوئی دارید، مجبورم حرفتان را بپذیرم. بعد با کنجکاوی پرسید:

«اکنون می خواهید چه کنید؟»

«هنوز نمی دانم. فعلاً مشغول مشورت کردن با دوستان هستم تا ببینم چه باید کرد.»

حاج آقا، مدتی دیگر به فکر فرو رفت و بعد گفت:

«دو کار می توانید انجام دهید: اول اینکه، چون شما مستقیماً با خدا در ارتباط هستید، لذا مقام و شأن شما در حد پیغمبران است. بنا براین می توانید ادعای پیغمبری کنید و دینی نو عرضه نمایید. البته باید بدانید که در آنصورت دچار مشکلات ناشی از اصول و فروع و احکام دینی خواهید شد و عمرتان در این راه به هدر خواهد رفت. ضمناً، چون پیغمبر اسلام «خاتم النبیین» است، مسلماً با مخالفت «آقایان» در ایران و سایر بلاد اسلامی روبرو خواهید شد و کارتان دشوار خواهد بود.»

دوم اینکه، می توانید ادعای «مهدویت» کنید که میدانی وسیع و سابقه ای طولانی دارد، و عده زیادی در طول تاریخ چنین ادعائی کرده و کار بعضی ها هم گرفته است. شما با اندکی راهنمایی از خدا، خیلی راحت می توانید این قبا را به تن کنید. برای آشنائی به داستان «مهدی موعود»، و نحوه ظهور ایشان بنده حاضر جلد ۱۳ «بحار الانوار» ملا محمد باقر مجلسی، ترجمه علی دوانی را حضورتان تقدیم کنم تا بتوانید از نوشته این محدث مشهور بهره بگیرید. برای موفقیت کارتان هم بنده هر خدمتی از دستم بر آید

کوتاهی نخواهم کرد.

پس از این رهنمودها، حاج آقا سکوت کرد و من گفتم :
- حاج آقا، قصد من این نیست که بخواهم از این موهبت بزرگ
که نصیب شده، سود جوئی و ادعای «پیغمبری» یا «مهدویت» کنم.
حاج آقا، با تعجب گفت :

- اگر قصد سود جوئی ندارید و به دنبال پیغمبری و مهدویت هم
نیستید، پس برای چی می خواهید خودتان را به درد سر بیاندازید؟ چه
لزومی دارد ادعائی بکنید که منفعتی برایتان ندارد؟
با سادگی گفتم : اولاً که دیدار و گفتگوی من با خدا یک ادعا
نیست، بلکه یک واقعیت است. ثانیاً فکر کردم شاید شرح این
دیدارها سودی به حال مردم داشته باشد.

حاج آقا که ظاهراً از ساده لوحی من، متعجب بود گفت :
- ببین برادر جان! آنچه من در طول زندگی و در عالم آخوندی
فهمیده ام اینست که انسان نباید «فی سبیل الله» کار کند. هیچ انسانی
با هیچ باور و عقیده ای هم کار مفتی نکرده و نباید بکند. به نظر
حقیر، اگر شما به دنبال استفاده و بهره برداری از این حادثه نیستید،
لزومی ندارد که به این میدان وارد شوید و خودتان را به دردسر
بیاندازید. از این گذشته یادتان باشد! اگر به فکر استفاده از این
موقعیت افتادید و خواستید مردم را به دنبال خود بکشید، حتماً باید
«مایه» ای دم دست داشته باشید. با دست خالی کار پیش
نمی رود و کسی گوش به حرفتان نمی دهد. مگر نشنیده اید، پیغمبر
اسلام با وجودی که امثال خدیجه و ابوبکر و عثمان و غیره از نظر
مالی حامی او بودند، در نهایت مجبور شد، دست به اعمالی بزند که
تا به امروز حرف های زیادی در باره آن ها زده می شود؟

پرسیدم : کدام اعمال حاج آقا؟

- هنگامیکه اعراب، بوی کباب «اسلامی» به مشامشان رسید و به
مدینه سرازیر شدند و به گرد پیغمبر اسلام جمع آمدند و به اصطلاح

لباس مسلمانان پوشیدند، بعد از چندی چون غیر از «بوی کباب» چیزی گیرشان نیامد، به شکوه و شکایت افتادند و گفتند: «خوب! حالا که ما مسلمان شده ایم، برادری و برابری و غیره به جای خود، وعده و نویدهای پیامبر اسلام کجاست؟»

پیغمبر اسلام هم که وعده داده بود «وضع مسلمانان خوب خواهد شد»، ناچار گردید تمام حرف های قشنگی که سیزده سال پیایی در مکه راجع به محبت و دوستی و صلح و صفا زده بود، کنار بگذارد و با غارت کاروان ها و هجوم به قبایل و تقسیم غنائم، به وضع فلاکت بار مسلمین سر و سامان بدهد و دعوت پاک خود را با کشت و کشتار کسانی که ادعای او را باور نداشتند، آلوده کند، حتی یهودیان خدا پرست که فرزندان ابراهیم و پیروان موسی و اهل کتاب بودند، از دم تیغ بگذرانند.

مردم برای باور به هر دین و مذهبی، قبل از هر چیز، دنبال آنند که ببینند چه سودی عایدشان می شود. نگو وعده «آن دنیا» می دهی! که باورت نخواهند کرد. چنانچه دیدیم که پیغمبر اسلام هر چه از نعمت ها و ثروت های بهشتی و از حوریان و غلمان و شراب و جواهرات و غیره، داستان ها گفت و آیه ها نازل کرد، اعراب تازه یکتا پرست شده، قبول نکردند و در جواب، شکم گرسنه زن و بچه خود را نشان دادند و گفتند: «بهشت به جای خود، قبلاً تکلیف گرسنگی این دنیای ما را معلوم کن!».

با تائید سخن حاج آقا، گفتم: ولی این داستان مربوط به هزار و چهار صد سال پیش است. ما در قرن بیستم و در آستانه قرن بیست و یکم هستیم. مردمان متمدن امروز برای پیروی از یک فکر و عقیده به مال و مقام و غیره توجهی ندارند.

حاج آقا، با خنده گزنده ای، گفت:

- عجب! عجب! من شما را خیلی با هوشت و فهمیده تر از اینها می دانستم. چه کسی گفته است که مردم این زمانه غیر از مردمان

زمان پیغمبر اسلامند و به جای استفاده مادی به دنبال معنویات هستند؟
با اطمینان گفتم: این مقتضی زمان است. از طرف دیگر،
آدم های درس خوانده و دنیا دیده متمدن، فکر و عقیده خود را به
مادیات آلوده نمی کنند.

حاج آقا، نیشخند دیگری زد و گفت:

- نه آقا جان! اینطورها که می فرمائید نیست. چند نفر از این
تحصیل کرده ها و دانشگاه رفته ها و دنیا دیده ها را می خواهید اسم
ببرم که ببینید چطور فکر و عقیده و ایمان خود را یکسره به پیشیزی
فروختند و برای منفعت دنیایی از دامن این، به آغوش آن رفتند؟ شما
حرف حقیر را گوش کنید، و مسلم بدانید که ضرر نخواهید کرد،
اصلاً هم فکر مملکت و مردم را نکنید که این ها به درد کتاب و مقاله
و روزنامه ها می خوردند و بس.

حاج آقا که به خیال خود، مرا در مقابل موعظه هایش، بی دفاع
می دید، در کسوت یک آخونده منبری چنین ادامه داد:

- بلی پسر! دنیا همیشه همین طور بوده و علم و دانش هم در
واقع وسیله ای برای بهتر و بیشتر بهره بردن از مزایای زندگی است.
می دانم که قصد شما حقه بازی و کلاهبرداری نیست. دروغ هم
نمی گوئید، ولی راست گفتن و بی شیله پیله بودن شما در اینگونه
قضایا نقشی بازی نمی کند. چیزی که شما احتیاج دارید مرید
است. کسانی که به دنبال شما بیایند و سینه بزنند و برایتان صلوات
بفرستند. این مریدان هم قبل از هر چیزی تقاضای تأمین مخارج
زندگی خود را خواهند کرد. یعنی شما هم دچار گرفتاری پیغمبر
اسلام خواهید شد.

خود مرا به عنوان نمونه در نظر بگیرید. من اگر بدانم با آمدن به
دنبال شما، اوضاع و احوال من بهتر خواهد شد، همین امروز لباس
آخوندی را می کنم و هر لباسی که شما بخواهید می پوشم و هر کاری
که بفرمائید انجام می دهم، ولی اگر بدانم از قبل اندیشه و راه و روش

شما درد زندگی ام درمان نمی شود، با همه ارادتم به سرکار، گوش به حرفتان نخواهم داد. دیوانه که نیستم کار و کاسبی آخوندی را که در این بلاد غربت «هم» نان مفتی نصیبم می کند، به امید واهی و به خاطر رفاقت شما از دست بدهم. بنا براین، خوب در اطراف قضیه فکر کنید، اگر به نتیجه ای که عرض کردم رسیدید و سود و زیان آنرا در مرحله نخست قرار دادید، مرا خبر کنید تا با هم بنشینیم و ببینیم چه باید کرد...

به قول حاج آقا، وقت نماز کم کم داشت دیر می شد! از من خدا حافظی کرد، اما قبل از رفتن گفت:

- بگذار! یک ماجرائی را برایتان تعریف کنم و مرخص شوم، شاید با آگاهی به این ماجرا بهتر بتوانید به عرایض بنده برسید:

بعد از فوت پیغمبر اسلام، در اوایل خلافت ابوبکر، روزی شیخی از شیوخ عرب که مسلمان شده بود، با عصبانیت به دارالخلافه که آنروزها همان مسجد گلی مدینه بود، وارد شد و با صدای بلند به ابوبکر گفت:

- یا ابوبکر، چرا ما را بیکار نگه داشته ای؟ چرا نمی گذاری جهاد کنیم؟ تکلیف ما چیست؟ شکم زن و بچه هایمان را چگونه سیر کنیم؟ جواب گرسنگی آنها را چطور بدهیم؟ دستور بده تا جهاد کنیم و مثل زمان پیغمبر هزینه زندگی زن و بچه هایمان را از این راه تامین کنیم...

ابوبکر، بعد از مشورت با عمر و عثمان و علی و سایر اصحاب پیغمبر اسلام، دید حق با آن مرد پیر بیچاره عرب است، و تنها راه نجات این تازه مسلمان شده ها از فقر و نداری و آخرین راه جلوگیری از فروپاشی آئین تازه متولد شده «اسلام» همان «جهاد» است. از این روی، تصمیم گرفت آنان را به «جهاد» بفرستد. چون این نو مسلمانان پا برهنه، هنر و حرفه ای جز جنگ و غارت و چپاول و آدم کشی و آدم ربائی و آدم فروشی نداشتند. پیغمبر اسلام نیز حرفه و هنری به آنان

نیاموخته بود. معاش مسلمانان از غنائم غزوات که از رسم و رسوم اجدادی اعراب و عادات دوران بدویت بود، در پوشش «جهاد» حاصل می شد و تنها ابتکار پیغمبر اسلام نیز، نظم دادن به تقسیم غنائم بدست آمده بود. پس، ترویج و گسترش اسلام و مسلمان سازی مردمان سایر بلاد و نهایتاً کشور گشائی مسلمانان، بدین ترتیب آغاز شد.

حاج آقا، پس از این سخنان، نگاهی معنی دار به من کرد و پرسید:

«معنای این داستان را فهمیدید؟ فهمیدید که در این قصه واقعی، چه رمز و راز و حقیقتی نهفته است؟»

چون به گذشته ها کشیده شده بودم و به صدر اسلام فکر می کردم، در پاسخ او تأخیر کردم، اما، او خود جواب داد:

«بلی! دوست عزیز، من و شما به خاطر فقر و گرسنگی اعراب هزار و چهار صد سال پیش و برای سیر کردن شکم زن و بچه های آنان، امروز مسلمان هستیم. این عین حقیقت است و هر کس غیر از این گفت، باور نکنید! حال اگر به همین مسأله ساده، خوب توجه کنید آنوقت روح و جوهر حرف های مرا بهتر درک خواهید کرد...»

حاج آقا، با لبخندی حاکی از رضایت از منبر و موعظه خود، «خدا نگهدار» ی گفت و رفت و مرا با اندیشه های پریشان و حیرتی فراوان تنها گذاشت.

دیدار «پسر» بجای «پدر»!

در شهری که زندگی می کنم، کلیسای قدیمی بزرگ و زیبایی وجود دارد. گاهی من هم از سر کنجکاو ی به این کلیسا می روم و با روشن کردن شمعی این خانه تاریک و غمزه «خدا» را در حد

بضاعتش روشن می کنم، و بدینوسیله، از ادیان پدران آریائی خود، زرتشتی - میتراثیسم - زروانی - مانوی - مزدکی، و آئین های پر رمز و رازشان، و معابد و نیایشگاه های پر رونق و شکوهمندشان یادی می کنم.

کشیش پا به سن گذاشته ای که مسئول این کلیسا است، در اثر رفت و آمدهای تصادفی ام به این کلیسا با من آشنا شده و گاهی که فرصتی دست دهد با هم گپی می زنیم.

او، معتقد است که من انسان مؤمن و خدا پرستی هستم. به این جهت، بارها از من خواسته است که به آئین مسیحیت مشرف شوم و عضویت کلیسای او را بپذیرم، ولی من همیشه از این کار طفره رفته و به تقاضاهای او پاسخ نداده ام.

تصادفاً روزی گذرم به حوالی کلیسا افتاد، به دیدارش رفتم و داستان دیدار و گفتگو با خدا را برایش شرح دادم.

کشیش پیر، نخست به فکر عمیقی فرو رفت و بعد، بدون اینکه حرفی بزند، دست مرا گرفت و از دفترش به حیاط کوچک و خلوت پشت کلیسا برد و روی سکوئی نشست و مرا نیز روی خود نشاند و بعد، با هیجان خاصی گفت:

- دوست عزیز! حالا بیا و به دین مسیح مشرف شو. خودم ترتیب غسل تعمیدت را خواهم داد و در مراسم ویژه ای تو را به آئین پسر مفتخر خواهم کرد.

در پاسخ گفتم: پدر! شما که می دانید، من معتقد به خدای یگانه هستم. در ایمان من، مسائلی که در مذهب شما رایج است، جایی ندارد. باور به خدا و سپاس از او و تقرب به درگاهش، اینهمه دنگ و فنگ و بریز و بپاش نمی خواهد که شما راه می اندازید! و بعد، آئین شما با یکتائی ایزد پاك، کاملاً مغایر است.

کشیش، با تندی گفت:

- می دانم! می دانم! ولی چه می شود کرد. اگر تو مسیحی

نشوی، من کاری برایت نمی توانم بکنم. کمکی از دستم بر نمی آید.
- پدر! من برای کمک گرفتن از شما نیامده ام. فکر کردم با شما هم که اهل دین و ایمان هستید، مشورتی کرده باشم و نظرتان را بپرسم.

- نه جانم! مشورت چیست! تو فکری را به کله ام انداختی که من سالیان سال به دنبالش بودم. حالا که خداوند تو را برای من فرستاده. تنها به مشورت نباید اکتفا کنم. باید عملاً وارد معرکه بشوم و زمینه توفیق ات را فراهم کنم.

بعد صادقانه گفت: پسر! من مدت هاست که دنبال بهانه ای هستم تا بتوانم از زیر سلطهٔ کلیسا و سلسله مراتب آن بیرون بیایم. ولی تاکنون راهی که مصلحت و منفعت مرا تامین کند، پیدا نکرده ام. امروز که تو داستان دیدار و گفتگویت را با خدا شرح دادی، دیدم این همان راهی است که مرا به مقصد می رساند. بیا و حرف من پیر دیر را قبول کن و مسیحی بشو! با تعجب پرسیدم:

- چرا مسیحی پدر؟ اگر فکر می کنید که دیدار من با خدا کمکی به شما می کند، لزومی ندارد که بخواهید مرا مسیحی کنید؟
- من دلیلی دارم که اینطور با اصرار از تو می خواهم مسیحی بشوی.

- کدام دلیل؟

- اگر تو مسیحی باشی، در آغاز کار، ما دو سود بزرگ به دست خواهیم آورد. نخست اینکه، با عوض کردن داستان دیدار خدا با مسیح، این کلیسا را تصاحب خواهیم کرد. این معبد گرانقیمت و ثروتمند، مال ما خواهد شد. دست و بال هر دوی ما برای قدم های بعدی باز می شود. چون اگر تو مسیحی نباشی، مجبور خواهیم شد که اینجا را ترك كنیم. لابد می دانی که مردم را نمی شود توی کوچه و بازار به دنبال یک آئین کشید و به عبادت و نیایش واداشت؟ ما نیازمند

یک مکان آبرومند و بزرگ هستیم تا بتوانیم مردم را دور خود جمع کنیم.

- پدر! شما چطور قادرید این کلیسا را غصب کنید؟ مگر در آئین شما برای کلیسا و کشیش ها مقرراتی وجود ندارد؟
- چرا! چرا! ولی وقتی ما ادعا کنیم که مسیح را می بینیم و با او در ارتباط هستیم، می توانیم ادعا هم بکنیم که مسیح از ما خواسته این کلیسا مال ما باشد.

- یعنی به همین راحتی می شود یک کلیسای به این بزرگی را از دست واتیکان بیرون آورد؟

- چرا که نه؟! وقتی ما بگوئیم مسیح را می بینیم و او از ما خواسته چنین کنیم، در آن حالت هیچکس - حتی خود مسیح هم اگر زنده شود - قادر نیست ما را از این کلیسا بیرون کند. از این گذشته، ما که از دین مسیح و آئین پدر و پسر و روح القدس خارج نمی شویم. بنا بر این، خیلی ساده و راحت می توانیم این کلیسا را برای خودمان حفظ کنیم. این کار در طول تاریخ در خیلی از کلیساها اتفاق افتاده و ما اولین کسانی نخواهیم بود که با این ترفند صاحب کلیسا می شویم.

- منفعت دوم چیست پدر!؟

- منفعت دوم، اینست که من همه اهالی این شهر را می شناسم. با همه آنهایی که دین و ایمان شان کامل نیست، یا شک و شبهه ای در باورشان وجود دارد، در تماس هستیم. ما به راحتی می توانیم این گروه سر به هوا و بی ایمان را به دنبال فلسفه خود بکشانیم که در میان آنها تعداد زیادی ثروتمند وجود دارد که با جذب این عده، اوضاع و احوال مادی ما هم رونق بیشتری پیدا می کند.

- پدر! مگر به همین سادگی مردم مسیحی از دین پدران خود دست بر می دارند و به ما می پیوندند؟

- قربانت گردم! عزیز دلم! اما که به کسی نخواهیم گفت از دین

پدران خود دست بردارند. ما چند حرف و حدیث به حرف های گذشتگان اضافه و چند تایی را حذف می کنیم. این مسأله هم مشکل نیست. من در این مورد، مدت ها تحقیق و مطالعه کرده ام و راه آنرا می دانم. . . .

پسرم! تأخیر جایز نیست. این یک فرصت طلائی است که خدا جلوی پای تو گذاشته است. من مطمئنم که با این کار، ما هر دو به مقصود خود خواهیم رسید. . . .

کشیش پیر با اصرار زیاد، از من می خواست که همراه او پیش برادر زاده وکیلش برویم تا قرار دادی در این زمینه با هم امضاء کنیم که من نگران آینده نباشم. اگر چه در ابتدا تقسیم پنجاه پنجاه منافع را پیشنهاد می کرد، ولی نمی دانم چه فکری به مغزش خطور کرد که مرتب در صد خود را پائین می آورد و سهم مرا بالا می برد تا جائیکه در آخر کار بیچاره فقط به پنج در صد از منافع نیز راضی شده بود.

در ضمن گفتگو با پدر روحانی، فکر می کردم که این کشیش شورشی، چرا برای صحبت با من به جای دفتر کارش مرا به حیاط خلوت پشت کلیسا آورده است؟ آیا می ترسید در اطاق کارش از طرف واتیکان میکروفون کار گذاشته باشند؟ آیا با شناختی که از او و از اندیشه های تجزیه طلبانه اش داشتند، تحت مراقبت عوامل مخفی واتیکان قرار داشت و نمی خواست حرفهایش ضبط شود و به گوش مسئولین برسد؟ یا اینکه این «پدر مقدس» که می خواست پشت پا به ایمان خود بزند و دکانی تازه در مقابل معرکه کهنه برپا کند، از پدر، پسر یا روح القدس که به عقیده مسیحیان همیشه در کلیساها در رفت و آمد هستند و مشغول کنترل کردن عوامل خود، خجالت می کشید و با بیرون رفتن از کلیسا می خواست توطئه اش دور از چشم صاحبان خانه باشد؟

باری، کشیش پیر، چون مرا در مقابل پیشنهاد خود بی تفاوت دید، با تأسف سری تکان داد و گفت :

- پسر جان، مدت‌ها از خدا طلب می کردم که فکر بکری به من عنایت کند تا بتوانم از دست و اتیکان نجات پیدا کنم. شب و روز کار من دعا و نیایش و طلب چنین نعمتی بود که اشتباهی به تو ارمغان شده است. وقتی، مرا از موهبتی که نصیب شده آگاه کردی، با خود گفتم، خدا دعاهای مرا مستجاب کرده و تو را پیش من فرستاده است. کلی خوشحال شدم. در حالیکه می بینم تو هنوز نمی دانی چه می خواهی بکنی و حرف های من هم ظاهراً برایت جالب نیست. در هر حال برو و خوب فکر کن! پیشنهاد من نه تنها منصفانه است، بلکه بیشتر هم به نفع توست. به نظر من بهتر است تا دیر نشده دنبال کار را بگیریم... آنگاه، زیر لب چنین زمزمه کرد:

- اینهمه به خدا التماس کردم، دعا خواندم، نماز گزاردم و روزه گرفتم، حالا هم که «بابا» حرفی برای گفتن پیدا کرده و از نو به فکر تماس با بندگاناش افتاده، کسی را انتخاب کرده که نه می داند چه باید بکند و نه حرف من این کاره را گوش می کند...

کشیش پیر به هنگام خدا حافظی، ملتسمانه گفت:

- پسر جان! می دانی که من چقدر به تو علاقمندم. می دانی که اگر قرار باشد کاری انجام بدهی، هیچکس را امین تر و صدیقتر از این پیر دیر نخواهی یافت. با اینحال، اگر روزی تصمیم به کاری گرفتی، مرا هم خبر کن. با من مشورت کن تا سرت را کلاه نگذارند. بخصوص، سعی کن با قرار داد رسمی، وضع و سهم سود خودت را با کسی که به همکاری انتخاب می کنی، به حالت قانونی در آوری تا فردا زیر پایت را جارو نکنند و دستت از عرب و عجم کوتاه نشود...

کشیش پیر را در حالیکه با انگشتان خود روی سینه من و خود صلیب می کشید، ترك کردم و در حیات خلوت کلیسا تنها گذاشتم. چه فکر می کرد؟ با خود یا با پدر و پسر و روح القدس چه می گفت؟ خدا می داند. ولی من به یاد این قسمت حرفش بودم که می گفت:

«هیچکس را امین تر و صدیقتر از من پیدا نخواهی کرد!».
و این تنها حرف نا راست او بود. مرد «خدائی که با دین و ایمانش صادق نبود»، چطور می توانست با من صادق باشد؟!؟

و اما؛ دیدگاه های من

کسانی که من با آنان مشورت کرده بودم، اکثراً افراد تحصیلکرده و از نظر دانش و معرفت، افرادی سرشناس و صاحب نام بودند. با این وجود، عجیب بود که هیچیک از این دوستان، در تمام مدت مشورت، از من نپرسیدند:

- تویی که ادعا می کنی، خدا را می بینی و با او گفتگو می کنی و اینهمه صغری و کبری می چینی، بگو به بینیم:
- این بابا (خدا) چگونه موجودی است؟

به نظر من این پرسش، اولین و مهمترین پرسشی بود که در مقابل چنین ادعای بزرگی می بایستی مطرح می شد. اگر جواب قانع کننده و درستی نمی داشتم، اصل قضیه منتفی می شد و نیازی به بحث های اضافی نمی بود.

می دانیم که بشر از زمانهای بسیار دور، بزرگترین آرزویش آگاهی یافتن به چگونگی وجود «خدا» بوده. ولی دوستان من، حتی به عنوان کنجکاوی یا فضولی از من نپرسیدند: تو که می گوئی خدا را می بینی «خدایت» چگونه است؟

اگر من انسانی خیلی خوش بین بودم، می پنداشتم که این دوستان چون به راستگوئی من ایمان داشتند، این مطلب را ندیده گرفتند. ولی به باور من آگاهی از چگونگی خدا به مراتب مهمتر از آن است که انسان به دلیل صادق بودن راوی، از دانستن آن صرفنظر

کند. از این گذشته، چطور ممکن است کسی در مقابل چنین ادعای بزرگ و شگفتی آوری، نخواهد از کُنه مطلب سر در آورد، و تنها بر اساس ادعای مدعی و یا راستگوئی راوی، حرف او را بپذیرد. شاید بعضی ها بگویند که دوستان چون حرف مرا عملی نمی دانستند، بنا بر این، مطرح کردن چنین پرسشی را هم ضروری نمی دیدند. این منطق نیز به نظر من درست نیست. زیرا دیدیم که هم آن «مرد مؤمن» تسلیم ناپذیر، هم آن «کشیش» کذابی، هم آن دوستی که برایم «معجزه» ابداع می کرد، هم آن دیگری که مرا به «کوه» رفتن و در «غار» نشستن تشویق می کرد، و هم آن «آخوند» کاسبکار که می گفت «مهدی بشو!»، بحث ها و صحبت ها کردند، ولی هیچیک از آنها نپرسید: این خدائی که تو دیدی چگونه است؟

و، نتیجه گیری

اول اینکه؛ موضوع خدا و علت وجودی او برای خدا پرستان، نه تنها مطرح نیست، بلکه اهمیتی هم ندارد، تا جائیکه حتی برای صاحبان اندیشه و مقامات علمی نیز، بود و نبود خدا یکی است. در واقع آنها هم هیچگونه علاقه ای به شناخت ماهیت او ندارند. دوم اینکه؛ مقام و منزلت خدا در همان حدی است که مثلاً لوط و نوح و یعقوب و یوسف و غیره را پیغمبر کرده است و نه بیشتر. سوم اینکه؛ خدا از دید انسان ها فقط و فقط وسیله ای است برای اثبات حقانیت حرف هائی که پیغمبران به نام او عنوان کرده اند، و لا غیر. کسی به اینکه خدا هست یا نیست و اگر هست چگونه است و دارای چه شکل و قیافه و خصوصیات است، کاری ندارد. خدا برای خردمندان و مردم عامی، همان است که پیغمبران توصیف کرده اند، نه بیشتر و نه کمتر. تا آنجائیکه این انسان ها حتی

حاضر نیستند از کسی که می گوید: «بابا! واللہ باللہ من خدا را دیده ام»، پرسند:

- آقای عزیز! این خدائی که دیدی، چگونه بود؟ چه شکلی داشت؟ چه اندازه بود؟ سیاه بود یا سفید؟ پیر بود یا جوان؟ زن بود یا مرد؟ ماده بود یا جوهر؟ جسم بود یا روح؟ و...

چهارم اینکه: همین انسان های بی تفاوت، با چه اصراری مرا تشویق می کردند که بیا و ادعای پیغمبری «خدا» را بکن! یا مثل آن حاج آقای آخوند که صلاح می دید ادعای مهدویت کنم و یا آن کشیش مسیحی که می گفت به جای خدا - پدر - مدعی باشم که با عیسی - پسر - در ارتباط هستم. خلاصه و «لُب کلام» همه آنها این بود که با این نعمتی که نصیب من شده، باید خود را به پیغمبری خدا منسوب کنم، از طرف او به امر نبوت مشغول شوم، و دکانی به اسم او بر پا سازم. اما، این که آیا خدا، مرا به این سمت برگزیده است یا نه، اصلاً برای شان مطرح نبود. اساس، همان دعوی من بود و بس.

پنجم اینکه: در نزد خدا پرستان، موضوع خدا و علت وجودی او در امر نبوت، اساساً مطرح نیست. جز اینکه کسی به نام خدا بپا خیزد و ادعای نبوت کند. در این برخاستن هم همانطور که دیدیم، خدا نقشی بازی نمی کند، تا جائیکه حتی موافقت و عدم موافقت او را در امر پیغمبری موثر و مورد نیاز نمی دانند، بلکه لازمه پا گرفتن ادعای یک پیغمبر را تلاش و کوشش او و یارانش می شمارند، نه خواسته و اراده خدا.

و مهمترین دستاورد در این مشورت ها، این بود که همه این دوستان به دنبال منفعت مادی خود بودند و این که از این حادثه چه چیزی نصیب جامعه می شود، اصلاً برای شان مطرح نبود.

و تئیکه این قضایا را کنار هم گذاشتم و سرگذشت پیغمبران و چگونگی ظهور ادیان را مرور کردم، دیدم دوستانم حق داشتند که از من می خواستند ادعای پیغمبری کنم، و آئینی بر پا سازم تا عده ای را

به جاه و مقام و مال و منال برسانم. چرا؟

زیرا با برپا خاستن هر مدعی و ایجاد هر آئینی، همیشه گروهی به نان و آب و اسم و رسم می‌رسند و منافع و مصالح عموم همیشه در سایه این بهره‌جویی‌ها قرار می‌گیرد، و هیچوقت هم پیروان واقعی و ایمان‌آوردگان مؤمن پیغمبران و حتی مصلحین خیرخواه جوامع، حاصلی از زحمات و فداکاری‌های خود نمی‌برند.

و بعد، تا آنجائی که شنیده و خوانده بودم، اصل این است که بدون داشتن رسالت از طرف خدا، کسی حق ندارد ادعای نبوت و رسالت کند، ولی دوستان من می‌گفتند:

«الزامی نیست که تو از طرف موجودی که بودن و نبودنش برای هیچکس روشن نیست، برگزیده شوی. هنر تو در این است که به این مسأله فکر کرده‌ای. اهمیت تو در این است که جرأت داری و می‌گوئی «بابا» را می‌بینی و با او گفتگو می‌کنی و با هم دوست هستید. خود این مسأله مهم است که تقریباً نود درصد قضیه را حل می‌کند و می‌ماند ده درصد بقیه که آنرا هم ما با دوز و کلک برایت رو براه می‌کنیم. برای پیغمبر شدن، تصمیم و اراده و شهامت و پشتکار شخص مدعی اساس کار است. اوست که باید راه بیافتد تا دیگران به دنبالش حرکت کنند».

این‌ها بود حاصل مشورت من با دوستانم. مشورت‌هایی که جز سنگین‌تر کردن غم‌ها و رنج‌هایم نتیجه دیگری نداشت.

خوشم ز موج حوادث که استخوان مرا
چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد
«امام‌قلی‌خان غارت»

فصل سوم

ماجرایها و حادثه ها

ماجرای دیدار و گفتگو و دوستی من با خدا، همه فکر من را به خود مشغول کرده بود. بدتر از همه اینکه نمی دانستم دیگران که این ماجرا را برای شان تعریف می کنم در این باره چه فکر می نمایند و چه می گویند. درست است که در حضورم با من همراهی می کردند، ولی در غیابم! معلوم نبود. . . .

آنچه دیگران می پنداشتند

شبی در یک مجلس مهمانی، یکی از حاضرین بی آنکه نامی از من ببرد، به ظنر و شوخی، داستان دیدار مرا با خدا مطرح کرد. آنشب بحث داغی در این مورد آغاز شد که تا پاسی از نیمه شب ادامه داشت.

گوینده به اختصار داستان یک ایرانی را که مدعی دیدار و گفتگو با خدا بود، عنوان کرد و موضوع به دست کسانی افتاد که در هر

زمینه ای خود را «صاحب نظر» می دانند و در هر فرصتی، معلومات خود را به رخ دیگران می کشند.

یک مهندس جوان نخستین کس بود که شروع به صحبت کرد: - ای بابا! امروزه با آمدن کسی که مقام امامت را که یک نهاد مقدس برای ما شیعیان به شمار می رفت، اینطور بی ارزش کرد، همه به فکر امام و پیغمبر شدن افتاده اند و می گویند؛ اگر آن بابا با اصل و نسب هندی اش توانست خود را امام و از اولاد پیغمبر اسلام جا بزند، ما چرا نتوانیم! من مطمئنم که بعد از چند سال ما ایرانیان صاحب چندین امام و پیغمبر و دین و مذهب خواهیم شد.

جوانی که دانشجوی رشته فلسفه بود، می گفت:

- در ممالکی مثل ایران، به دلیل فقر و بی سوادی اکثریت مردم و دور ماندنشان از قافله تمدن، بهترین وسیله برای هدایت و ارشاد خلق الله همین دین و مذهب است. اگر به این ملت عقب مانده اصول زندگی را از زبان و قلم بزرگترین متفکرین جهان ارائه کنید، نمی پذیرند، ولی به نام دین و مذهب هر مطلبی را به راحتی قبول می کنند.

بانوی مَسنی که از مقامات رژیم گذشته بود و صاحب کمال به نظر می رسید، گفت:

- البته من منکر این نیستم که توده های عوام، بیشتر به خرافات دل می بندند و راحت تر سر به بالین دین و مذهب می گذارند، ولی دوره دین بازی و مذهب سازی دیگر به سر رسیده است. اگر حمایت کشورهای بزرگ صنعتی و شرکت های نفتی نبود، آنطورها هم که می پندارید، مردم ایران زیر بار حکومت آخوندها نمی رفتند. بساط آخوندها و حکومت اسلامی بیشتر از جنبه سیاسی پا گرفت تا از جنبه دینی و مذهبی. با این حال وقتی به حوادث اخیر ایران نگاه می کنم، می بینم که هنوز هم که هنوز است، این مردم آمادگی قبول کردن هر دین و مذهبی را دارند.

اگر درست دقت کنیم، شرایط امروز مملکت ما درست مثل اواخر دوران ساسانیان است. در آن ایام هم از بس متولیان شریعت زرتشت به مردم اجماع می نمودند، در عرض چند سال دو دین از درون جامعه زرتشتی بیرون آمد و هر دو هم با سرعت خاصی توسعه و گسترش پیدا کردند و مردم زیادی را به پیروی از آئین خود جذب کردند. وقتی هم که پیروان این دو آئین به تحریک متولیان دین زرتشت قتل عام شدند، گریختگان این آئین ها بودند که در پا گرفتن اسلام و در حمله تازیان به ایران و سقوط این کشور نقش اساسی را بر عهده داشتند. . . .

این بانو، با یادآوری اوضاع اواخر دوران ساسانیان و تسلط روحانیون زرتشتی در امور مملکت و حکومت، پیش بینی می کرد که دین اسلام و مذهب شیعه نیز در ایران سرنوشتی نظیر آئین زرتشت پیدا خواهد کرد. او با ذکر نکات تاریخی از زمان پا گرفتن سلطنت صفویه و رسمیت یافتن مذهب شیعه در ایران و اینکه دخالت های آخوندها چه مصائبی بر سر این مملکت آورده، چنین نتیجه گیری می کرد که عمر مذهب شیعه نیز با بد کرداری های آخوندهای حاکم، به انتها رسیده است، و معتقد بود، اگر دین و مذهبی بدور از خرافات پا به میدان بگذارد، در ایران «آخوند زده» به راحتی به ثمر خواهد رسید. . . .

صاحب خانه که از دوستان خوب من بود، در دنباله سخنان آن بانو، گفت :

«اگر واقعاً اینطور فکر می کنید، چرا معطلید؟ برویم و این «بابا» را که مدعی است خدا را می بیند، پیدا کنیم. شاید واقعاً راست می گوید. شاید او هم مثل بعضی از قطب های دراویش یا مثل مرتاضان هندی دستش به جایی بند باشد، وگرنه احمق که نیست بیاید چنین ادعای بزرگی بکند. من هم فکر می کنم جای یک آئین صد در صد ایرانی در میان ما خالیست. بنا بر این، اگر عقیده مرا بخواهید،

بهتر است این «بابا» را پیدا کنیم و چنانچه حرفش درست بود، حمایتش کنیم و آئینش را بپذیریم و ترویج کنیم و اگر دیدیم حرف بیهوده می زند، رهاش کنیم...

آنشب داستان دیدار من با خدا، ساعتها موضوع بحث میهمانان بود. هر یک مطالبی گفتند، مگر من که در تمام مدت ساکت و صامت در گوشه ای نشسته بودم و به سخنان شان گوش می دادم.

چند روز بعد، یکی از دوستان طرف مشورت من، به دیدارم آمد و با ذوق و شوق گفت:

- فلانی، اگر عصبانی نمی شوی، می خواهم موضوعی را برایت تعریف کنم.

با تعجب پرسیدم: برای چه عصبانی بشوم!

گفت: حقیقت اینست که من در محفلی، تحت تاثیر هیجانات ضد آخوندی، داستان دیدار و گفتگوی تو را با خدا، بی آنکه اسمی از تو عنوان کنم، مطرح کردم. دوستی که در آن محفل بود، همین مسأله را در یک مجلس میهمانی بازگو می کند، و بعد از ساعت ها بحث حاضران در مجلس تصمیم می گیرند دنبال بگردند و پیدایت کنند تا موضوع را از زبان خود تو بشنوند، و در صورتیکه قانع شوند که راست می گوئی، برای تو و آئینت فعالیت کنند. چون نمی دانستم تصمیم تو چیست، خواستم در جریان باشی و اگر اجازه بدهی آنها را به تو معرفی کنم.

به آرامی گفتم: می دانم، کی و کجا چنین بحثی بر پا بود.

بیچاره از شنیدن سخنم رنگش پرید. پنداشت که من با «علم غیب» در جریان بحث های آنشب بوده ام. وقتی که آثار هراس و دلوایی را در سیمایش دیدم. نگران شدم و گفتم:

- نه دوست عزیز، علت آگاهی من از ماجرا این است که من

هم در آن مهمانی حضور داشتم... خیالش راحت شد، گفت:

- دوست من، چرا نمی خواهی دست به کاری بزنی که هم فال

است و هم تماشا؟ دیدی و شنیدی که چطور مردمی با سواد و متجدد به دنبال آدمی مثل تو می گردند تا بتوانند از دست این آخوندهای فریبکار راحت شوند؟ چرا هست نمی کنی؟ چرا راه نمی افتی؟ شاید نتیجه بگیریم...

عبادت به جای میگساری!

برای اولین بار، یکی از دوستانم پرسید:

- خدا را کجا و چطور می بینی؟

جریان اولین ملاقاتم را برایش شرح دادم. او با دقت و کنجکاوی داستانم را گوش کرد و بعد با حالت یک ملای قدیمی از روی خیر خواهی گفت:

- داستان قشنگ است و به دل می نشیند، ولی حیف!... من اگر جای تو بودم و می خواستم دیدارم را با خدا به آگاهی مردم برسانم، تغییراتی در آن می دادم.

- چه تغییراتی؟

- تو می گوئی در حال میگساری به دیدار خدا رفته ای، می دانی که نوشیدن «می» در اسلام حرام است. مسلمانان قبول نمی کنند که کسی در حال شرابخواری و احياناً مستی و بی خبری بتواند خدا را ببیند. بهتر است به جای مجلس میگساری و ساز و آواز، صحنه را به مجلس عبادت و نیایش و راز و نیاز روحانی مبدل کنی. چون همه انبیاء و اولیاء در حال عبادت و نیایش و ریاضت با خدا گفتگو کرده اند.

گفتم: راست می گوئی. من هم این مسأله را می دانم. اما، موضوع من با مسأله پیغمبران فرق دارد.

نخست اینکه، آنها مدعی نبوت بودند و قصدشان بر پا کردن

آئین جدیدی بود. بنا براین، ملزم بودند به دیدار خود جنبه روحانی بدهند. در حالیکه من فقط مدعی دوستی با خدا هستم. بین یک مامور موظف و یک دوست، میان یک مرثوس و یک رفیق، فرق است، خیلی هم فرق است. اگر من هم داعیه نبوت می داشتم و می خواستم مردم را هدایت کنم، حتماً حقیقت را آنطوریکه اتفاق افتاده، شرح نمی دادم، بلکه با تفسیراتی چگونگی دیدارم را باب دل مردم و بخصوص عوام جلوه می دادم.

دوم اینکه، من نمی دانم پیغمبری مثل یعقوب که مستقماً (در حال کشتی گرفتن) با خدا در تماس بود، یا محمد که بوسیله جبرئیل با خدا در ارتباط بود، و یا مانند ابراهیم و موسی که با الهام و ندا با خدا مرتبط بودند، آنچه برای شان اتفاق افتاده بود، بی کم و کاست عنوان کرده اند یا نه! چون کسی ناظر یا گواه تماس آنها با خدا نبوده است. در هر حال، آنچه مسلم است، من خدا را به همان ترتیبی که شرح دادم، دیده ام. حال اگر به دلیل می خواری من و یا میگساری خدا، دیدار ما قابل قبول نیست، امر دیگری است. من حاضر نیستم مطلبی خلاف حقیقت عنوان کنم. از این گذشته، شراب نوشیدن اگر در دین اسلام حرام است، در ادیان دیگر منع نشده است تا جائیکه عیسی با نان و شراب «آخرین شام» خود را برگزار کرد و هنوز هم نان و شراب از مراسم عبادی بیش از یک میلیارد مسیحی است. و قتیکه بخش زیادی از کتاب محمد به قصه موسی و سایر انبیاء یهود تخصیص داده شده، لابد به این شریعت آشنائی داشته و می دانسته که در دین یهود و در میان انبوهی از انبیای این قوم، نوشیدن شراب منع نشده، همین طور در سایر ادیان.

تازه خود پیغمبر اسلام هم بارها در کتابش از شرابه‌ای گوارای بهشت سخن رانده و مومنان را بنوشیدن آن نوید داده است. حتی در «آیه ۶۹ سوره نحل» نیز به نیکی از این مائده زمینی یاد کرده است. ایشان اگر «می» را برای امت خود اعراب تحریم کرده به نظر

من یکی از کارهای خوب و مفید او بود. بگذریم از اینکه پیروان آئین او کمتر به این تحریم گردن نهاده و از نوشیدن «می»، خود را محروم نکرده اند. اینکه می گویم، قدغن کردن «می» برای مردم عرب کار مفیدی بود، به این دلیل است که اعراب بادیه نشین در گرمای روز آنقدر شراب می نوشیدند که عقل و شعورشان را از دست می دادند و به هر کار نا شایسته دست می زدند.

نوشیدن شراب در آن هوای گرم نه تنها برای اُمت پیغمبر اسلام، بلکه برای هر کس دیگری که در مدینه و مکه زندگی کند، مضر است. به عبارت دیگر، مسأله شراب و حلال و حرام بودنش بستگی به مکان و وضع جسمانی نوشنده و چگونگی شرابخواری دارد. به عقیده من این شعر ابو علی سینا، قشنگترین پاسخ به کسانی است که مدعی هستند شراب به دلیل مضر بودنش در اسلام منع گردیده است:

حلال گشته به فتوای عقل بر دانای
حرام گشته به احکام شرع بر احمق
می از جهالت جهال شد بشرع حرام
چو موه که از سبب منکران دین شد شق
شراب را چه گنه زانکه ابلهی نوشد
زبان به هرزه کشاند، دهد زدست ورق
چو بوعلی می ناب از خوری حکیمانه
بحق حق که وجودش شود بحق ملحق

اما، اینکه چرا خدا شراب می نوشید؛ اولاً، به خدا مربوط است و ربطی به من ندارد. ثانیاً، خدا، تنها خدای دین اسلام نیست که نوشیدن شراب در آن آزاد نباشد. او خدای یهودیان و مسیحیان و سایر ادیان نیز می باشد که با نوشیدن شراب مخالفتی ندارند. وقتی خدا در

بهشت خود به بندگانش شراب و حور و غلمان . . . وعده می دهد، چه الزامی دارد که خود را از نوشیدن شراب یا لذت بردن از حوریان محروم کند.

دوستم گفت: تصمیم با خود توست. من نظرم را گفتم. اگر می خواهی حرفت بهتر و راحت تر مورد قبول مردم قرار بگیرد، بهتر است نحوه ملاقاتت را تغییر دهی. در غیر این صورت خواهند گفت: بابا «می» خورده و در حال مستی به نظرش رسیده که با خدا ملاقات کرده است، و با این بهانه، دستت خواهند انداخت.

گفتم: راست می گوئی، خودم هم در این مورد فکر کرده ام. ولی چه کنم، یا باید حقیقت را بگویم و یا باید سکوت کنم و حرفی نزنم. دروغ گفتن کار من نیست.

راستی! دوست عزیز، به نظر تو گفتن حقیقت و مورد تمسخر قرار گرفتن بهتر است، یا دروغ گفتن و مردم را فریب دادن و حرف نا راست را راست جلوه دادن، و به به شنیدن؟

- البته گفتن حقیقت مطلوبتر است، ولی نتیجه اش همیشه رضایتبخش نیست.

گفتم: اگر چه از قدیم گفته اند «دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است»، ولی بالاخره روزی مردم باید با حقیقت روبرو شوند، حتی اگر این حقیقت خلاف باورشان باشد. بگذار باز هم به حکیم فرزانه و خردمند یگانه ابو علی سینا رجوع کنم و سخنی به نثر از او در ارزش شراب بیاورم.

می نویسد: «در هر مسأله که مردم می مانند و حد وسط را نمی یافتند، به مسجد می رفتم. نماز می گزاردم و دست نیاز به درگاه خدا دراز می کردم و پیشانی تضرع و زاری به خاک می سودم و از خدا می خواستم تا در بسته را به رویم بگشاید و دشوار را بر من آسان کند، و شب به خانه باز می گشتم و باز بخواندن و نوشتن می پرداختم. اگر خواب غلبه می کرد یا در خود احساس سستی می کردم، حکیمانه

«قدحی می ناب» سرمی کشیدم تا هوش را به سر و نیرو را به تن آرد. اگر گاهی آندکی به خواب می رفتم، عمیقاً همان مسائل علمی را به خواب می دیدم. بسا می شد که در خواب پرده از روی مسائل دشوار برداشته می شد و به حل آن نائل می گشتم. . . .»

واقعیت اینست که من خدا را اولین بار در چنان حال و هوایی دیدم. وقتی تو به مرحله ای می رسی که می توانی «خدا» را ببینی و با او صحبت کنی و از زیانش مطالبی بشنوی، محتوای چنین دیدار و سخنانی مهم است، نه حالت و شرایط و نحوه ملاقات.

هزاران هزار انسان شب و روز عبادت می کنند و با خدا راز به و نیاز می نشینند و به اولیا و انبیاء متوسل می شوند، ولی دستشان از دامن خدا کوتاه می ماند. ولی پاکبخته شوریده حالی، همچون آن چوپان بینوا (عاشق و مخلص خدا)، مقامش به جایی می رسد که خدا به خاطر او پیغمبر خود (موسی) را سرزنش می کند و مورد عتاب قرار می دهد.

بگذار تا بگویند که من مست بودم، ولی حرف من و سخن خدا را که نمی توانند حرف و سخن دو مست بدانند. غرض من گفتن حقیقت است. کسانی که قصه مرا می خوانند، ممکن است در مرحله اول، مثل تو فکر کنند، ولی وقتی که به ماهیت و محتوای حرف های من و خدا پی ببرند، در خواهند یافت که من و خدا، اگر هم مست بودیم، به قول ابو علی سینا «مست عاقل و هوشیار بودیم».

ماجرای من و شعبده بازان

دوستی که خود را «مستول امور معجزه» من می دانست، و مدتها به خاطر قبول نکردن نظراتش از من دوری می کرد. روزی هیجان زده به دیدارم آمد و گفت:

- اگر چه نمی بایستی دیگر به سراغت می آمدم، ولی چه کنم که با هم نان و نمک خورده ایم و رفاقت کرده ایم. من نباید تو را در این موقعیت حساس تنها بگذارم و در مشکلاتت بی تفاوت بمانم. از روزی که داستان را برایم شرح دادی، لحظه ای از فکر تو غافل نبودم. درست است که به نصایح من گوش نمی کنی و راهنمایی های مرا به کار نمی بندی، ولی من همیشه به فکر تو بودم و هستم. بعد پرسید: راستی! اسم «دیوید کاپرفیلد» شعبده باز را شنیده ای؟

- تصادفاً یکی از برنامه هایش را در تلویزیون تماشا کردم و از شعبده بازی هایش سرم سوت کشید.
- می دانستم! هرکس که برنامه هایش را نگاه کرده به همین حالت دچار شده است. باید ببینی که چه فکر بکری برایت کرده ام! چه بازی هائی می خواهم برایت راه بیاندازم! خیلی فکر کردم و خیلی زحمت کشیدم، مبالغی هم هزینه کردم تا توانستم راه ورود به دم و دستگاه این شعبده باز خارق العاده و استثنائی را پیدا کنم. با تعجب گفتم:

- باید خیلی خیلی هم شانس داشته باشی، زیرا دیدار اینگونه هنرمندان معروف جهانی کار چندان آسانی نیست.
- بزرگترین شانس که آوردم این بود که یکی از دوستان خوبم، دختر خانم هنرمندی است که با دوست دختر دیوید، همکلاس بوده و هنوز با هم دوست هستند. تصمیم گرفته ام بوسیله این دختر خانم، نخست با او و توسط وی با دیوید ملاقات کنم، و داستان دیدار تو را با خدا برایش شرح بدهم و از او تقاضا کنم که در این راه به ما کمک کند. البته نه به همین سادگی که برایت تعریف می کنم. باید کلی برایش صغری و کبری بچینم و از مزایای دیدارهای تو با خدا و منافع مادی و معنوی آن که نصیب ما و ایشان خواهد شد، حکایت ها بگویم تا راضی شود و با ما راه بیاید.

من که هیچ ارتباطی بین دیدارم با خدا و یک شعبده باز معروف جهانی نمی دیدم، با حیرت، پرسیدم :
- نفهمیدم! کار من با این آقای شعبده باز چه ارتباطی دارد؟! ...

از نگاهش فهمیدم که از خرفتی من تعجب کرده، و در حالیکه سرش را با تأسف تکان می داد گفت :
- پدر آمرزیده! من که گفتم، اگر می خواهی موفق شوی، حتماً باید چند معجزه چاشنی ادعایت بکنی. چه معجزه ای بهتر از اعمال خارق العاده ای که این بابا راه انداخته و همه مردم دنیا را مسحور و چهار شاخ نگهداشته است.

بین! من دو تا از بهترین شعبده های «دیوید» را برای معجزه تو در نظر گرفته ام. نمی خواهم منت سرت بگذارم و کارم را مهم جلوه بدهم. کلی باید سفر کنم و چندین جلسه باید جر و بحث کنم که موافقتش را جلب کنم تا حداقل دو شعبده به تو بیاموزد که بتوانی به عنوان معجزه از آنها استفاده کنی. خواستم قبلاً با تو مشورت کنم که پس از پایان کار «دبه» در نیاوری و آبروی مرا نبری...

از سر کنجکاوی پرسیدم :

- کدام شعبده ها؟

گفت : نه! نشد! باید خودت فکر کنی. خودت پیدا کنی.

مدتی فکر کردم، ولی عقلم به جایی نرسید، گفتم :

- نمی دانم! نمی دانم باز چه خوابی برایم دیده ای؟

بعد از مدتی بازار گرمی، بالاخره گفت :

- لابد می دانی که یکی از جالب ترین شعبده های وی، پرواز

کردن و به هوا رفتن اوست ؟

یادم آمد. راست می گفت. من هم وقتی این شعبده باز هنرمند

مثل «سوپر من» به آسمان رفت، غرق حیرت و تعجب

شدم. بخصوص وقتی که دست به کمر باریک دخترک زیبایی انداخت و

او را هم با خود به آسمان برد.

دوستم با تبسم شیرینی گفت :

- ترتیبی خواهم داد که دیوید عزیز! چگونگی پرواز کردن را در یک محیط کاملاً محرمانه و دور از چشم مردمان فضول به تو بیاموزد تا تو هم بتوانی بعد از ادعای پیغمبری، گاهگاهی پروازی کنی و به هوا بروی و از آن بالا بالاها برای پیروان خوشبایورت «بوسه های مقدس» بفرستی، دستت را برای «تبرک» به سمتشان تکان بدهی تا ما به مردم بگوئیم که تو برای دیدار خدا در حال «معراج» هستی...

تصورش را بکن! اگر در شهرها و دهات ایران، فقط چند بار تو هم مثل «دیوید» به آسمان بروی و برگردی که مردم ببینند، چه غوغائی برپا خواهد شد و چه بگو مگو هائی به راه خواهد افتاد!

من یقین دارم که همه پیغمبریت را باور خواهند کرد. خواهی دید که خود آخوندها هم برای پیروی از آئین تو از سر و کول هم بالا خواهند رفت و در هر منبر و مسجدی، صدها حدیث و روایت در مورد «ظهور مبارک» تو از زبان یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر و سیزده امام و حتی جن و پری نقل خواهند کرد.

با حیرت فراوان پرسیدم : دومین شعبده اش کدام است؟

- هان! می دانستم که بالاخره از خر شیطان پائین خواهی آمد و به ابتکار دوست مبتکر خود ایمان پیدا خواهی کرد.

حال، از معجزه دوم برایت بگویم، لابد دیدی که «دیوید»، چطور مجسمه آزادی و یک واگن قطار را در جلوی چشم دهها هزار آدم فضول و کنجکاو و بی دین و ایمان غیب کرد؟

- بلی! این هم یکی از شاهکارهای بسیار جالب او بود.

- مخلص، ترتیبی خواهد داد که دیوید عزیز، حقه بازی این غیب کردن را هم به تو بیاموزد. فراموش نکن که این چشم بندی دو خاصیت دارد :

اول اینکه، آنرا به عنوان یک «معجزه» می توانی اینجا و آنجا

مورد استفاده قرار دهی تا مردم جاهل فکر کنند که دست تو و خدا، توی یک کاسه است. دوم اینکه، در بروز حوادث غیر مترقبه و خطرناک، با استفاده از این چشم بندی می توانی خودت را غیب کنی، و از خطر در امان بمانی. البته برای غیب کردن نذر و نذورات و غیره هم این حقه، به کار می آید. . .

این دوست، با ابتکار و پشتکارش، واقعاً انسانی استثنائی است. کاش من آمادگی ادعای پیغمبری را داشتم و یا به دنبال سود جوئی و بهره برداری از قضایا بودم که در آن صورت، او بهترین کسی بود که می شد از وجودش استفاده کرد.

بعد از پایان حرف هایش، مدتی به فکر فرو رفتم. او که مرا غرق سکوت دید، خیال کرد مجاب شده ام. از این روی با حرارت به سخنان خود ادامه داد :

- البته می دانی که این گونه اشخاص مجانی کاری انجام نمی دهند. تو هم که فعلاً دستت به عرب و عجمی بند نیست و تا آنجا که من می دانم، آه در بساط نداری. بنا براین حق الزحمه او را به بعد از رونق کار پیغمبری تو موکول خواهم کرد، به این ترتیب نگران این قسمت هم نباش.

بزودی برای دیدار دختر خانمی که گفتم، به امریکا خواهم رفت تا با کمک او بتوانم موافقت دیوید را با این برنامه جلب کنم. پس از انعقاد قرارداد رسمی، سریعاً برنامه تعلیم پرواز به آسمان و غیب کردن و غیب شدن را شروع خواهیم کرد. . .

با سکوت او، غوغائی در درونم بر پا شد. مانده بودم در پاسخ او چه بگویم. او مرا به کاری فرا می خواند که من در صدد مبارزه با آن بودم. کاری که باعث گمراهی و سبب بدبختی و عقب ماندگی ملت ما و انسان های بیشمار شده بود. لذا، با ملاطفت ولی با تأثر گفتم :

- از زحمات سپاسگزارم. ولی همانطور که گفته ام، من به دنبال کار پیغمبری نیستم. تا جایی که اگر خود خدا هم مرا به این کار

بخواند، امرش را نخواهم پذیرفت، چه برسد به اینکه او هیچ وقت در مورد نبوت و رسالت با من سخنی نگفته است. حال، تو چطور می خواهی من با شیادی و شعبده بازی خود را رسول برگزیده خدا قلمداد کنم؟ تازه پیغمبر شوم که چه بشود؟ مگر پیغمبران قبلی چه گلی بر سر مردم زده اند؟ کدام یک از مشکلات انسان ها را بر طرف کرده اند؟ در میان کدام قوم و قبیله ای عدل و «قسط» به وجود آورده اند؟ اصلاً «رسالت» شان چه اثر مثبتی در زندگی مردم داشته؟ مگر از مصائبی که به سبب ظهور پیغمبران گریبانگیر انسان ها شده، خبر نداری؟ حال می خواهی که من هم پیغمبر بشوم و راه و روش آنها را دنبال و یا بساط کهنه آنها را از نو پهن کنم؟ ...

نه دوست عزیز! خدا مرا به پیغمبری نخوانده و من هم از کار پیغمبری خوشم نمی آید. چه «دیوید کاپر فیلد» به کمکم بیاید چه نیاید. لطفاً مرا از این کار معاف دار و دیگر هم برایم معجزه دست و پا نکن.

با شنیدن این سخنان تلخ و سرد، دوستم از جا برخاست و با عصبانیت، گفت:

«من نمی دانم! اصلاً چطور ممکن است خدا با آدم احمقی مثل تو ملاقات کند و با زبان نفهمی مثل تو حرف بزند! ... بعد در حالیکه از در خارج می شد، رو به من کرد و گفت:

«مگر اینکه خدا عقلش را از دست داده باشد که میان این همه آدم حسابی، آمده باشد به سراغ توی «هالو»!

بین کی گفتم! هیچ آدم عاقلی چنین فرصت استثنائی را حرام نمی کند! ...

در را محکم به هم زد و رفت، و من با افکار پریشانم تنها ماندم.

احضار روح!

روزی، دوستی مرا به قصر بانوی سرشناسی در خارج شهر برد. بعد از آشنائی با صاحب قصر، معلوم شد که این بانو از دست اندر کاران احضار روح است.

آروز، تعدادی از بانوان نیز برای مشارکت در احضار روح حضور داشتند.

من که عقیده ای به روح و احضار روح نداشتم، از رفتنم به چنین مجلسی دلگیر بودم، بخصوص وقتی بانویی که مرا به آنجا برده بود، شرح داد که داستان دیدار «من و خدا» را برای این بانوان شرح داده است، و آنها تصمیم گرفتند با احضار روح یکی از شخصیت های بزرگ، درستی یا نادرستی ادعای مرا ثابت کنند.

با آزرده گی از دوستم که بدون مشورت با من، دست به چنین کاری زده بود، خواستم قصر و میهمانان را ترك كنم، ولی حرف ساده و صمیمانه او که می گفت: «بمان و ببین چه می شود. اگر احضار روح درست بود، فبها و گرنه برو! بی آنکه کاری را تجربه کنی، چرا آنرا نفی و از آن فرار می کنی؟»، باعث شد تا این مجلس را ترك نکنم.

حاضرین، برای مراسم احضار روح دور میز گردی نشستند، و مرا نیز در کنار خود نشانند. پرده ها را کشیدند و چراغ های تالار را خاموش کردند. شمعدان چند شعله ای را که روشن گذاشته بودند، حالتی اسرار آمیز به تالار می داد.

من بانوعی کنجکاوی حاضرین و خصوصاً بانوی قصر را تماشا می کردم. چون قرار بود روح یکی از شخصیت های معروف را احضار کنند، در آغاز در مورد این شخصیت و روح مورد نظر، مدتها

بگو مگو شد. هر کس بنا به علاقه یا سلیقه خویش به دنبال شخصیت مورد نظر خود بود.

بانوئی روح عیسی مسیح را پیشنهاد می کرد که در جوانی بدون هیچ نصیبی از زندگی به صلیب کشیده شده بود. دیگری روح زرتشت را پیشنهاد می کرد که بیشتر به پاکدینی معروف بود. سومی به روح محمد نظر داشت که خاتم النبیین بود. چهارمی علاقه اش به روح موسی بود، چون فکر می کرد موسی همان شکل و شمایل «چارلتون هستون» در فیلم «ده فرمان» را دارد، و آخرین نفر، بودا را پیشنهاد می کرد که مجسمه های خندان او را نشانه شادی آفرین بودن آئین او می پنداشت. بالاخره بعد از کشمکش های زیاد، همگی روی روح یوسف پیغمبر توافق کردند، در حقیقت بانوی قصر به علتی نا معلوم این پیغمبر را به حاضرین تحمیل کرد.

همه مقدمات کار فراهم بود و جماعت دست به دست هم دادند. روشنائی مرموز شمع ها در تاریکی مطلق، حالتی سحر آمیز به تالار می داد. سکوت اسرار آمیزی بر فضای قصر حاکم بود. در میان این سکوت و هم انگیز، ندای بانوی قصر که روح یوسف پیغمبر را می طلبید، بلند شد.

بانوی قصر، با فروتنی و تواضع چندین بار روح یوسف پیغمبر را فرا خواند. اما، پاسخی دریافت نکرد. یاس و نا امیدی بر مجلس غالب شد و همه فهمیدند که روح مورد نظر راضی به حضور در این مجلس نیست.

من زیر چشمی به بانوی قصر نگاه می کردم که چگونه مشتاقانه روح یوسف پیغمبر را طلب می کرد. اما روح این پیغمبر زیبا رو، همچنان از اطاعت بانوی قصر که در سنین پیری به دنبال روح وی افتاده بود، سر می تافت، درست همانگونه که در زمان حیات نیز تن به هوس زلیخا نداده بود.

ظاهراً بانوی قصر از عدم اطاعت روح، جهت حضور در

مجلس، سخت آشفته و خشمگین بود. او که به قول خودش تا آنروز چندین روح صاحب نام را احضار کرده بود، به هیچ وجه نمی خواست دست از سر این روح بردارد. گوئی که می خواست با کشاندن روح یوسف به قصرش، رقابتی با زلیخای ناکام کرده باشد.

پس از به کار بردن فوت و فن های بسیار، بالاخره روح مخاطب در برابر نیروی قلبی بانوی قصر و مهر و علاقه سایر بانوان گوئی تاب نیاورد و به قصر وارد شد. لبخند پیروزمندانه ای بر لبان مات و کمرنگ بانوی قصر ظاهر گشت و با آهنگی مهر آمیز و دلنشین، ولی مغرورانه، گفت :

- ای روح حضرت یوسف! درود ما بر تو باد! درود ما بر پیشینیان تو باد! و درود ما بر بازماندگان تو باد!

در این هنگام میز گرد حرکتی کرد و سپس آرام شد که در اصطلاح احضار روح علامت پاسخ روح است، و لذا چنین تعبیر شد که روح یوسف پیغمبر، جواب بانو را داده است.

بانوی قصر بی توجه به پرهیزهای اولیه روح، به حاضران گفت :

- روح حضرت یوسف، درود ما را پذیرفتند و متقابلاً ایشان هم به حاضرین درود می فرستند.

بانوان همه یک صدا گفتند :

- درودهای فراوان بر او باد! درود! درود!

بانوی قصر، پرسید : ای روح عزیز! آیا می دانید برای چه به این جلسه دعوت شده اید؟

پاسخ با تکان خوردن میز مثبت بود.

بانوی قصر گفت : مردی این جاست که او را می بینید. او می گوید؛ با خدا دیدار و گفتگو می کند! آیا این مرد راست می گوید؟

میز، به علامت مثبت تکان خورد.

من حیرت زده بودم. ظاهراً، دو عنصری که من به هیچیک اعتقادی نداشتم (روح و پیغمبر)، هر دو گواهی می دادند، من با خدا دیدار و گفتگو کرده ام.

بانوی قصر پرسید: ای روح عزیز! تکلیف ما با این مرد چیست؟

سکوتی محض بر تالار حکمفرما شد و هیچ واکنشی از روح به ظهور نرسید.

بانوی قصر از نو پرسید: ای روح عزیز! تکلیف ما با این مرد چیست؟ آیا به دنبال او برویم؟

میز، تکانی خورد که معنی آن، پاسخ مثبت بود.

بانوی قصر با التهاب پرسید: او را به پیغمبری بپذیریم؟

حرکت نا منظم میز نشاندهنده این بود که پاسخ پیغمبر بودن من منفی است.

بانوی قصر پرسید: از او پیروی کنیم؟

باز هم جواب مثبت بود.

بانوی قصر دگر بار پرسید: ای روح عزیز! قبلاً گفتید او پیغمبر نیست، و حال می گوئید از او پیروی کنیم. به چه عنوانی از او پیروی کنیم؟ ما از پیغمبران و پیشوایان دینی پیروی می کنیم. آیا این مرد پیغمبر و یا از پیشوایان دینی ماست؟

پاسخ، منفی بود.

بانوی قصر خسته از سؤال و جواب و درك نکردن معنای پیام روح، با درماندگی پرسید:

— ای روح عزیز! گفتید، او پیغمبر و پیشوای دینی نیست، ولی پیروی از او را توصیه می کنید؟! —

— میز تکانی خورد که باز هم علامت مثبت بود.

بانوی قصر پرسید: منظورتان این است که ما از افکار و اندیشه های او پیروی کنیم؟

میز در جهت مثبت، باز هم تکان خورد.
 همه حاضران متعجب بودند و بعضی ها هم اخم کرده بودند
 که نشانه عدم رضایت از پیام روح بود.
 بانوی قصر ساکت و آرام و بلا تکلیف بود و نمی دانست چه
 بپرسد.

در مراسم احضار ارواح معمولاً گفتگوها کوتاه و بریده و به
 صورت «آره و نه» است. اگر چه احضار کنندگان (مدیوم ها) معمولاً
 آدم های با هوش و با تجربه ای هستند و می دانند که چطور با
 سئوالات کوتاه خود، حد اکثر اطلاعات را از روح کسب کنند و بعد با
 تعبیر و تفسیر همین سئوال و جواب ها، به متن قضایا پی ببرند، ولی
 چنین کاری چندان هم آسان نیست.

بانوی قصر، بعد از چندین سئوال، هنوز دستش به جایی بند نبود
 و نمی توانست از چند و چون قضایا سر در آورد، ضمن اینکه
 رسم بر این است که روح را نباید به مدت طولانی در جایی محبوس
 کرد، و باید هر چه زودتر آزادش گذاشت تا به جای خود برگردد!
 بانوی قصر به آرامی ولی با اطمینان، پرسید:

- پس ای روح عزیز! تکلیف ما با دین و ایمانمان چه می شود؟ با
 حرف و حدیث انبیاء و اولیاء و با دنیای آخرتمان چه باید بکنیم؟ مگر
 نمی دانید که این مرد منکر گفته های شماست؟ ...

او می گوید، شما پیغمبران فقط راهنمایان قوم و قبیله خود
 بودید. امر نبوت و رسالت و غیره را باور ندارد، و حتی نزول آیات
 آسمانی را شگردی برای هدایت انسان ها می داند. عبادت و اجرای
 شعائر مذهبی را بیهوده و بی ثمر می شمارد. خلاصه اینکه این مرد
 اگر چه حرف هایش شیرین است و به دل می نشیند، ولی بی دین و
 ایمان است. با این حال مدعی است که خدا را می بیند و با او دوست
 است. اگر حرف او درست است، چگونه است که خدا با یک آدم
 بی دین و ایمان دوست شده و با او دیدار و گفتگو می کند؟! ...

این مرد، چنان ساده و بی ریا در مورد دیدار و گفتگوهایش با خدا صحبت می کند که تا حد باور به دل می نشیند، و آدم به راست بودن حرف هایش اعتماد پیدا می کند. حال آنکه می دانیم حتی پیغمبران الوالعزم هم هیچوقت نگفته اند که خدا را دیده اند.

و فیکه می دانیم خدا چهره بر موسی نگشود، پس چگونه است که با این مرد بی نام و نشان که حتی رسول او هم نیست، دیدار و گفتگو کرده است؟ اگر راست می گوید، داستانش چیست؟ و اگر دروغ می گوید، چرا حُناق نمی گیرد و نمی میرد تا مردم پشت سر خدای عز و جل حرف و حدیث راه نیاندازند؟

آیا بگذاریم، تا آدم های صاحب فکر و اندیشه هر چه می اندیشند و می فهمند، بی پرده بازگو کنند؟ آزادانه تیشه به ریشه اعتقاداتی که قرن هاست بر جوامع بشری حکم فرماست بزنند؟ بگذاریم پرده دری کنند؟ افشاگری کنند؟ ناراستی ها را آشکار کنند؟ ...

بانوی قصر مدام حرف می زد. ولی می دانست که سخنانش پاسخی ندارد، به همین علت گفتارش پرسشگرانه نبود، بلکه حالت خطابه داشت. گویا، می خواست به جای روح، از درون خویشتن پاسخ های خود را بشنود.

در این هنگام بانوی قصر هیجان زده و ملتهب فریاد کشید :
- ای روح ! کجائید؟ کجا رفتید؟ چرا جواب نمی دهید؟ ...
آه ! نکند رفته باشید؟ نکند ...

همانگاه، بانوی قصر از حال رفت و سرش روی میز افتاد. حاضرین شگفت زده و مبهوت بیاری او شتافتند. رشته باریک خونی که بر لبان بانوی قصر جاری بود حاکی از ضربه شدید صورت او با میز بود.

بانوی قصر از اینکه روح احضار شده برخلاف معمول، بدون اجازه گرفتن از احضار کننده (مدیوم)، مجلس را ترک کرده

است، افسرده و غمگین بود. ظاهراً او نیز حالت زلیخا را داشت که یوسف پیغمبر از دستش گریخته بود.

مجلس منقلب شده بود. همه از حال و هوای روح بیرون آمده بودند. در همین هنگام یکی از میهمانان پرده ها را کنار زد و روشنائی به درون تالار تابید. بساط چای و قهوه و شیرینی، مشتاقان احضار روح را بر روی مبل های راحت، به استراحت انداخت.

پس از لحظاتی، دوست من، اولین کسی بود که به سخن در آمد و با فروتنی از بانوی قصر پرسید:

- شما را چه پیش آمد؟ این روح چرا بدون خبر مجلس را ترك کرد؟ اصلاً چرا اینقدر سرسختی و سماجت می کرد...

بانوی قصر که هنوز از حالت بهت بیرون نیامده بود با تالم، گفت:

- نمی دانم! نمی دانم! اصلاً امروز همه چیز عجیب و غریب بود. نه آمدن روح عادی بود و نه رفتش. درست است که معمولاً مدیوم ها کمتر دست به احضار روح پیغمبران می زنند، ولی تا آنجائیکه می دانم در وضع مشابه هرگز اینطور با مشکل روبرو نمی شدند. این روح، اصلاً نمی خواست در جلسه ما حاضر شود. وقتی هم که تحت تأثیر نیروی من، حاضر شد، همچنان گریزان بود. من به شوخی گفتم:

- به عقیده من، این امر کاملاً طبیعی بود، چون تا آنجا که در سرگذشت این پیغمبر نوشته اند، ایشان چندان التفاتی به بانوان نداشت و به خصوص پس از حادثه ای که در قصر زلیخا برایش اتفاق افتاد، از طایفه نسوان گریزان بود. امروز هم که بانویی پس از قرن ها روح او را احضار می کرد، آن هم در مجلسی که اکثریت آن را بانوان تشکیل داده اند، حتماً به یاد داستان زلیخا و حکایت بانوان مصر و ترنج پوست کندن آنان افتاد و سعی کرد که پا به این مجلس نگذارد تا مبادا دوباره دچار ماجراهای گذشته بشود.

با سخنان من، لبخند ملیحی بر لبان بانوان مجلس ظاهر شد، ولی بانوی قصر که از اشاره طعنه آمیز من، پی به مقصودم برده بود، اخمی کرد و با نگاهی تلخ و سرزنش آمیزی گفت :
- مجلس ما را نباید با مجلس زلیخا مقایسه کرد. قصد ما نیز معظوظ شدن از دیدار این پیغمبر خوش سیما نبود. از این گذشته، ما روح او را احضار کرده بودیم نه جسمش را. پس عدم تمکین روح او را باید در مسائل دیگری جستجو کرد. . . .

بانوی قصر همچنانکه به من خیره شده بود، چنین ادامه داد :
شاید حضور کسی که به پیغمبران اعتقادی ندارد، سبب خودداری روح، از حضور در مجلس و پاسخ ندادن به پرسش ها و رفتن بی اجازه اش باشد، والا هیچ وقت در مجلس احضار روح ما، چنین حالتی اتفاق نمی افتاد. ارواح هر قدر هم مقتدر باشند، قدرت عدم تمکین از خواسته ما را ندارند.

بانوی قصر با غروری شکست خورده، می خواست عدم موفقیتش را به گردن من بیاندازد، ولی دوستم به کمک آمد و گفت :
- ما همگی می دانستیم که این مرد اعتقادی به پیغمبران و انبیاء، ادیان و مذاهب و قصه های پیشینیان ندارد. با اینحال، تصمیم گرفتیم که در اینجا گرد آئیم و روح یکی از پیغمبران را برای پی بردن به صحت و سقم ادعای او احضار کنیم. حال اگر - کاملاً - موفق نشدیم، نباید گناه را به گردن او بیاندازیم. چون ما به هدف خود که پی بردن به صحت و سقم ادعای او باشد رسیده ایم. به عقیده من، ما در انتخاب روحی که باید احضار می شد، اشتباه کردیم و روح کسی را که هیچ گونه الفتی به بانوان نداشت، به مجلسی که اکثریت آن را بانوان تشکیل داده اند، دعوت نمودیم. اگر به جای روح حضرت یوسف، روح پیغمبری را که به طایفه نسلوان مهر و الفتی داشت، احضار می کردیم، دچار چنین مشکلی نمی شدیم. لابد می دانید که برعکس این «پیغمبر زن گریز»، بعضی از پیغمبران چنان

شیفته بانوان بودند که داستان «عنایت» شان حتی به آیات و احادیث نیز کشیده شده است.

سخنان منطقی و پر حکمت دوستم، مجلس را مساعد کرد و به بانوان حاضر جرأت ابراز نظر داد.

خانمی با شنیدن علاقه شدید بعضی از پیغمبران به طبقه نسوان با خوشحالی گفت:

خانم... راست می گوید. ما باید روح پیغمبری را احضار می کردیم که نظر مساعدی نسبت به بانوان می داشت... و بحث داغ شد.

از این مجلس ساختگی و از سخنان بی پایه و اساس بانوانی که به دنبال هوس های خفته خود، حتی دست از سر رفتگان نیز بر نمی داشتند، خسته شده بودم. بی توجه به اصرار دوستم و بانوان دیگر، مجلس را ترك کردم و پیاده در جاده ای که به شهرختم می شد به راه افتادم. همچنانکه می رفتم و از قصر و مجلس بانوان دور می شدم، باز هم من بودم و صدها سوال بی جواب.

من به وجود روح عقیده نداشتم و ندارم. به نظر من همه متعلقات و ویژگی های هر جاننداری، با مرگش به پایان میرسد. همچنانکه معتقدم که هیچ جاندار حیات از دست داده ای، هرگز به صورت پیشین خود باز نمی گردد. بنا بر این، از موجودی که می میرد، چیزی به صورت و به شکل پیشین باقی نمی ماند، حتی چیزی به نام روح.

اگر آفریدگار عالم را خالق و قادر و عالم می دانیم، کوه فکری محض است که او را به دوباره کاری متصف کنیم و بپنداریم که بخشی از وجود یک موجود - حتی انسان - را پس از مرگ او، در جایگاه مخصوصی نگاه میدارد که آنرا به روزگارانی به جسم پیشینش باز گرداند. مانند «روح انسان» که به تصور بعضی ها در آسمان و در

جایگاه مخصوص ارواح نگهداری می شوند تا در روز قیامت به تن مُرده ها برگردند. گوئی، آفریدگار عالم، تنها وقتی قادر است مُردگان همه قرون و اعصار را از نو زنده کند که همان ارواح قبلی «حی» و «حاضر» باشند، وگرنه قیامت او انجام نمی گیرد! به عبارت دیگر، علت وجودی ارواح و باقی ماندنشان، فقط برای اثبات روز قیامت است و بس. اگر روز قیامتی نباشد، نیازی هم به ارواح نخواهد بود! چرا که جز با این فلسفه به هیچ طریق دیگری نمی شود خلق الله را قانع کرد که، تن به خاک سپرده و پوسیده و یا خوراک حیوانات و نباتات شده، از نو زنده شود.

با این حال، و با تمام این بی اعتقادیم به وجود روح، با «بازی» احضار ارواح هم موافق نیستم که جماعتی به خودشان اجازه می دهند که روح هر کسی را به دلخواه خود احضار کنند، حتی ارواح کسانی که مورد احترام گروه بسیاری هستند.

من و قمار بازان

یکی از دوستان، ضمن صحبت های مختلف گفت: چند روز پیش دوست مهندس تو را دیدم. پرسیدم حالش چطور بود؟ - مثل همیشه سر حال. عازم جنوب فرانسه بود تا بار دیگر شانس خود را در کازینوی موناکو بیازماید. پرسیدم: مگر هنوز بازی می کند؟

گفت: مهندس را که می شناسی! مگر ممکن است دست از قمار بر دارد. راستی! من ماجرای تو را برایش تعریف کردم. اگر بدانی! داشت از تعجب شاخ در می آورد! می گفت: «مگر ممکن است کسی خدا را ببیند و زندگیش اینطور درب و داغان باشد؟ توی

این دنیا اگر آدم با شهردار یا معاون شهردار یک منطقه کوچک رفت و آمد و دوستی داشته باشد نانش تو روغن است، چه برسد به اینکه کسی با خدا رفت و آمد و دوستی داشته باشد. مگر اینکه فلانی جلوی خدا هم جانماز آب کشیده باشد تا خدا پی به اوضاع ناجورش نبرد. *

در هر حال با تاسف از اینکه نمی توانست برنامه سفرش را بهم بزند، قرار شد در مراجعت تو را ببیند و برنامه ای برای ت بریزد که این بار هم شانس به این خوبی را حرام نکنی و از دست ندهی. چند هفته بعد، مهندس تلفنی مرا به نهار دعوت کرد.

این دوست قدیمی، چه در ایران و چه بعد از آن در خارج، یکی از چهره های موفق و پولساز بود، و تنها عیب او قمار باز بودنش است. گرچه در این کار هم با شیوه ای که اختراع کرده، بیشتر اوقات برنده است تا بازنده. به همین علت هم مقداری از اوقات خود را در کازینوهای مختلف می گذراند.

نهار را در محیطی گرم و دوستانه صرف کردیم. از خودش گفت و از اوضاع من پرسید تا اینکه به اصل مطلب رسید:

- فلانی، راست می گفت که تو خدا را می بینی؟

گفتم: آری!

با ناباوری گفت: پس چرا اوضاع و احوالت همچنان خراب است؟ مگر بابا نمی داند که در چه وضعی هستی؟

- حقیقت را بخواهی نمی دانم. من چیزی به او نگفته ام. اما، چون بابا، خدا و عالم به همه امور است، لابد خبر دارد.

- پس چرا زندگیت را روپراه نمی کنی؟

- چگونه می خواهی زندگیت مرا رو به راه کند؟! *

- کمک کند تا از این اوضاع نابسامان نجات پیدا کنی.

- تا آنجا که من می دانم، طرف عادت ندارد به کسی کمک کند و اصولاً چیزی هم ندارد که به من یا دیگری بدهد. چنانچه هیچوقت

هم به هیچیکس چیزی نداده و کمکی نکرده، از این گذشته من هم چیزی از او نخواسته ام.

- می خواهی بگوئی که خدا قادر نیست به تو کمک کند و زندگیت را سر و سامان بدهد؟

- قادر هست یا نیست، نمی دانم. ولی این را می دانم که بابا اینکاره نیست. تا به امروز هم از این کارها نکرده است.

- اگر اینکاره نیست و نمی تواند حتی به دوستانش کمک کند، پس چه جور خدائی است؟ دوستی اش به چه دردی می خورد؟ نکند خدای واقعی نیست؟ شاید دروغی خودش را به جای خدا به تو قالب کرده؟

- حقیقتش را بخواهی، این خدائی که من می بینم، نه تنها خود خداست، بلکه حقیقی ترین خدائی است که تا به امروز درباره اش شنیده ام. ولی چیزی توی دست و بالش نیست. نه پولی دارد، نه سلامتی و طول عمر و مقام و منزلت و غیره که به کسی بدهد. حتی جان بندگانش را هم نمی تواند به موقع حفظ کند که بهترین نمونه اش، پیغمبرانند که هر یک به شکلی جان سپردند و او نتوانست کمکی به آنها بکند.

چهره مهندس از شنیدن حرف های من بهم رفت و بعد با حیرت گفت:

- اگر طرف خداست، حتماً باید کاری از دستش ساخته باشد.

نمی شود گفت که چون به دیگران چیزی نداده، به تو هم نباید چیزی بدهد. شاید دیگران چیزی از او نخواسته بودند، تو که خبر نداری!

- تا آنجائیکه شنیده و خوانده ام همه دست حاجت بسوی او دراز کرده بودند. مگر عیسای مسیح در موقع به صلیب کشیده شدن مدام «پدر! پدر!» نمی کرد؟ مگر محمد روزانه پنج نوبت به نماز نمی ایستاد و مرتب از او سلامتی و رحم و شفقت و غیره طلب نمی کرد؟ دیدی که بیماری محمد را شفا نداد تا رحلت کرد و در بالای

صلیب نیز رحمی به درد و رنج عیسای مسیح نکرد تا به لقاء الله پیوست.

به نظر من، خدا بودن هیچ ربطی به اینگونه مسائل ندارد. خدا، خداست. منتهی همانطور که گفتم، چیزی به کسی نمی دهد و برای این کارش هم، لابد حکمتی دارد که من از آن بی اطلاع هستم. - پس اینهمه حرف هائی که در مورد بخشندگی و کرم و رحمت، او می گویند چی؟ روایت هائی که در مورد شفای بیماران، طول عمر و جاه و مقام دادن های او، به این و آن، نقل می کنند و مردم را به عبادت و ستایش او می خوانند، چی؟

- این اعتقاد عوام است و تا آنجا که برای خردمندان روشن است تا به امروز کسی از این عبادات و غیره، نتیجه ای نگرفته است. خدا، وقتی که ما را مثل سایر موجودات خلق کرد، دیگر کاری به کار ما نداشته و ندارد. ما بی جهت برای هر چیزی حتی خورد و خوراک یا مریضی و سلامتی و غیره، دست به دامان او می شویم. با تبلی و ساده انگاری منتظریم که او از «خزانه غیب» اش نیازهای ما را برآورده کند.

تنها کار خدا، خلقت بود که انجام داده و رفته پی کارش. ما را هم گذاشته که از عقل و شعور خود استفاده کنیم و چرخ زندگی دو روزه خود را بچرخانیم

مهندس مانده بود که چه بگوید. چون به نظر او، دوستی که نتواند استفاده ای به دوست خود برساند، برایش مفهومی نداشت. آن هم دوستی مثل خدا که اینهمه در باره توانائی و قدرت و عظمت او داستان سرائی ها کرده اند.

دوست مهندس من، وقتی از موعظه های خیرخواهانه اش نتیجه نگرفت، پشیمان از این ملاقات و مایوس از امیدهای که داشت، گفت:

دوست عزیز! اینطور هم از بی خیر و برکت بودن خدا دفاع

نکن! بالاخره بابا، هر چی نباشد، خداست. حتماً میتواند با یک اشاره تو را به خیلی چیزها برساند و حداقل اوضاع نابسامان امروزت را سر و سامان بدهد.

گفتم: فکر نمی‌کنم!

گفت: برای چه فکر نمی‌کنی؟

گفتم: برای اینکه می‌دانم که طرف چیزی ندارد. از کسی که چیزی ندارد، چطور می‌توانی توقع داشته باشی که چیزی به تو بدهد؟
گفت: ساده است! اگر هم طرف، واقعاً چیزی ندارد، اقلأً ازش بخواه شماره‌های برنده بلیط لاتاری را به تو بدهد. اینکه برای خدای عالم به غیب و دانای همه اسرار، کاری ندارد. یا بخواه شماره‌های رولت یک کازینو را به ترتیبی که خواهند آمد، روی تکه کاغذی بنویسد و به تو بدهد. بعد ببین چه پولی می‌بریم! چه ثروتی بهم می‌زنیم! چه اوضاع و احوالی پیدا می‌کنیم!... من فکر می‌کنم خدا نمی‌داند که تو در چه وضع بدی هستی، و الا اینطور هم نباید بی‌خیر و برکت و بی‌معرفت و ناخن خشک باشد.

گفتم: دوست عزیز! لابد، می‌دانی که قمار از نظر خدا حرام است. بنا بر این. من چطور به خدا بگویم که بیا شماره‌های برندگان لاتاری را به من بگو؟! چگونه از خدا بخواهم که به خاطر من تقلب کند؟! من خودم، مخالف اینگونه اعمال نادرست هستم، حالا تو از من می‌خواهی که از خدا چنین عمل نادرستی را تقاضا کنم.

اگر خدا مرا می‌بیند و با من دوستی می‌کند به خاطر پرهیزگاریم از این گونه اعمال نادرست است و بس.

مهندس که از سادگی من کلافه شده بود و در عین حال نمی‌خواست چنین فرصت استثنائی و به قول خودش «طلائی» را از دست بدهد، گفت:

- عزیز دلم! یک بار تقلب کردن که ضرری ندارد، به جایی بر نمی‌خورد، به کسی آسیب نمی‌رساند و از همه مهمتر اگر با این حقّه

دست ما باز شود، ما هم تلافی می کنیم و از خجالت خدا در می آئیم، و با کمک کردن به مخلوقات بدبخت و بیچاره اش و بخصوص افراد بی دین و ایمان، آنها را و امیداریم که مرتب برای خدا دعا کنند. بعد مثل اینکه فکر تازه ای به مغزش رسیده باشد، گفت :
- اصلاً، بیا یک کار دیگر بکنیم.

گفتم : چکار؟

گفت : من فکر می کنم مشکل تو اینست که از خدا هم مثل بندگان خدا خجالت می کشی و حاضر نیستی مشکلات خود را با او در میان بگذاری. بیا و کارها را بر عهده من بگذار. من خودم همه چیز را روبراه می کنم، بی آنکه پای تو در میان باشد. تو که می دانی، من در اینگونه کارها تجربه دارم و از گناه کردن هم ترس و واهمه ندارم. مرا با خدا آشنا کن و بقیه کارها را بگذار به عهده من.

روزی که قرار است او را ببینی، مرا هم همراهت ببر! من خودم مسأله تو را با او مطرح می کنم و وضع ناجورت را برایش شرح می دهم. مطمئن باش بلدم چطور او را راضی کنم که با یک گناه مخالفت نکند. تازه - خدا را چه دیدی - ممکن است با روضه ای که من در مورد اوضاع بد تو برایش خواهم خواند، دلش به حال تو بسوزد و پیشنهاد بهتری به ما بکند! مثلاً محل گنجی را به ما نشان بدهد که پیدا کردنش نه گناهی دارد و نه حق کسی را پایمال می کند. فقط یک لحظه فکر کن! اگر چنین لطف و کرمی در حق ما بکند، چه ثروتی بهم می زنیم! چه مکتبی نصیبمان می شود! ..

مهندس بیچاره به هیجان آمده بود و در خیال گنج و ثروت بسیار، سر از پا نمی شناخت و مرتب سفارش کنیاك می داد. ولی پس از لحظاتی، از اینکه مرا همچنان بی تفاوت می دید، احساس کردم که دارد صبرش لبریز می شود و مرا دیوانه احمقی می پندارد و تأسف می خورد که چرا چنین شانسی نصیب آدم زیان نفهمی مثل من شده است.

بعد از ساعت ها بحث و مجادله و اصرار و انکار، با عصبانیت گفت :

- بی خود نیست که همیشه اینطور در فقر و گرفتاری به سر میبری. به خاطر همین ساده لوحی هاست که همه می گویند فلانی آدم بشو نیست و هیچوقت هم اوضاع و احوالش روبراه نمی شود. آدم باید دیوانه باشد که خدا را ببیند و با او دوست باشد و اینطور در فقر و نداری بسر ببرد. . . .

مهندس در حالیکه با دلخوری پول نهاری را که روی آن خیلی حساب ها کرده بود، می پرداخت، با نیش و کنایه گفت :
- این بار که خدا را می بینی، بگو آدم فحطی بود که تو را برای دوستی انتخاب کرده ؟ و بعد با خشم و غضب افزود :
البته، چنان خدای «خسپس و گدا و هیچکاره ای» باید هم چنین آدم «آس و پاس» و «زبان نفهمی» را به دوستی انتخاب کند. . .
اگر خدا خدای حسابی بود، حداقل در انتخاب دوستانش قدری فکر می کرد و آدمی مثل تو را انتخاب نمی کرد. . .

رسد آدمی به جانی که بجز خدا نبیند
بنگر تا چه حد است مکان آدمیت
«سعدی»

فصل چهارم

دیدارها

اگر خوانندگان صبور و بردبار از چگونگی دیدار و گفتگوهای من با خدا آگاه شوند، و بدانند که ما چقدر ساده و راحت و بی توجه به مقام و منزلت یکدیگر با هم دوست هستیم، یقین دارم که بسیاری به این فکر خواهند افتاد تا مثل من با خدا «دوستی» کنند، و با او دیدار و گفتگو داشته باشند.

شاید به این طریق، موانعی که در جلوی پای انسان ها نهاده شده است، از میان برداشته شود و آیندگان با شناخت «درست» خدا، سرنوشتی بهتر از ما داشته باشند.

حادثه ای که برای من اتفاق افتاده، اگر هم هیچ مشکلی از مشکلات من و انسان های دیگر را حل نکند، حداقل این سود را خواهد داشت، تا به آنهایی که معتقدند خدا را نمی شود دید، و با او گفتگو کرد و دوست شد، نشان داد که چنین نبوده و چنین نیست.

چه کسی می داند، شاید نوری که زندگی مرا روشنایی بخشیده، سر آغاز همان کمالی باشد که نهایتش تعالی انسان و عروج او به مقام الوهیت است. شاید این روشنایی در زندگی انسان های دیگر هم

بدرخشند، و با همفکری اینگونه افراد، بتوان بشریت را از این سرگردانی های قرون و اعصار نجات داد.

بالاخره این اصل را باید پذیرفت که خدا، هرگز در انحصار چند انسان خاص، به نام پیغمبران و انبیاء و اولیاء نبوده و نیست و نخواهد بود. آنهایی که ادعا کرده اند با خدا ارتباط داشتند و از طرف او پیام آورده اند، حق نداشتند خدا را در مشتی از باورهای «غیر منطقی» محصور کنند و مردمان را به این اندیشه واهی بکشانند که بین آنها و خدای شان دریائی جدائی و دنیائی فاصله است، و دست هیچ انسانی غیر از آنان به دامن خدا نمی رسد.

اگر خدا از دسترس بندگان خود دور است، یقیناً از دسترس پیغمبران نیز دور بوده است. هیچ دلیل قابل قبولی وجود ندارد که آفریدگار جهان با تنی چند از آفریده های خود به هر نام و نشانی ارتباط داشته باشد و دیگر آفریده هایش را از این نعمت محروم سازد. به عبارت ساده تر :

اگر خدائی هست برای همه است. همه در مقابل او برابرند. و اگر نیست همه داستانسرایی ها که در مورد او و ارتباط با او شده است، پایه و اساسی ندارد.

نخستین دیدار

نخستین دیدارم با خدا، از دید من کاملاً تصادفی بود. چون ظاهراً او مرا برای دیدار خود، در جایی که او را دیدم، نطلبیده بود. فرشته ای از فرشتگان الهی، وقتی از احوال پریشان من آگاه شد، برخلاف خصلت فرشتگی (بی احساسی)، دلش به حال من سوخت و به جای این که مرا به کائنات و جایگاه فرمانروائی پروردگار عالم ببرد، به مجلسی برد که او هم در آن مجلس حضور داشت. اگر از دید یک انسان مؤمن و معتقد به خدا، این دیدار را بررسی کنیم، با توجه به اینکه می گویند؛ هیچ عمل و اتفاقی بدون خواست و اراده پروردگار عالم انجام نمی گیرد، باید بپذیریم که این دیدار نیز بنا به اراده و خواست او انجام گرفته است، حتی اگر هم از دید من، تصادفی بوده باشد. و اما، ماجرای این دیدار :

شبی در تنهائی به میگزساری نشسته بودم. شرابی کهنه و دلچسب سر سفره ام بود و با تفأل از دیوان حافظ، این غزل نوید بخش، دل غمگینم را آرامش می داد :

سحرز هاتف غییم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به بانگ چنگ بگویم آن حکایت ها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

.....

صلاح مملکت خویش خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

صدای دلنواز و پرشکوه و جاودانه هاییده، آن خلوت آنس را گرمتر می کرد. وقتی وجودم را نشسته شراب فرا گرفت. ترانه «آنتِ عمری» ام کلثوم، خواننده مشهور مصری، محفل تنهائی ام را پر شورتر کرد.

در آن حال و هوا بود که دیدم فرشته ای به کلبه ام آمد و با لبخند ملیحی گفت :

- مردا... چرا تنهائانشسته ای؟ چرا در تنهائی «می» می خوری؟ مگر دوستی، آشنائی و یاری در این دیار نداری؟ چرا این چنین تک و تنها در این گوشه کز کرده ای؟ مگر نمی دانی که این طور غمزده می گساری نمی کنند؟

با لوندی دستهایش را به سویم دراز کرد و گفت :

- برخیز! برخیز دستم را بگیر تا تو را به محفل میخوارگان ببرم، در آنجاست که می توانی از غم آزاد و سبکبال شوی و معنی میخوارگی را بفهمی.

در حالیکه با دیدن فرشته زیبا روی، نشسته شراب از سرم پریده بود، با حیرت و کنجکاوی و در سکوت مطلق مدتی نگاهش کردم. پیچکی عمامه مانند از حریر سیاه کشمیر بر سر داشت که قسمتی از گیسوانش از زیر آن بیرون ریخته بود. شالی از ابریشم سبز بر کمر بسته بود که باریکی میان و برجستگی های اندامش را آشکارتر می کرد. حرف زدن و راه رفتن و حرکاتش یاد آور شوخ پسرانی بود که به قول سعدی در حول و حوش نظامیه بغداد و کوچه پس کوچه های حلب و شام و بازارچه های شیراز، دل از عالم و عامی، عابد و عارف می ربودند...

شوخی فرشته بدون توجه به حیرت من، با ناز و عشوه افزود:

- برخیز! برخیز اینطور «می» نمی نوشند. حیف از شرابی که در تنهائی و در کنج این بیغوله تنگ و تاریک و غمناک حرام شود. با خواهش و اصرار فرشته زیبا، با بی میلی، از اتاق محقر و

سفره درویشانه ام دل گندم و همراه او به راه افتادم.
لحظاتی بعد به بارگاهی رسیدیم که از عظمت و شوکت به
بارگاه هارون الرشید شباهت داشت که وصف آنرا در قصه های
«هزار و یک شب» خوانده بودم. در آستانه بارگاه، فرشته الهی با
شادمانی گفت:

«شراب را اینجا باید خورد. میگساری را اینجا باید کرد، و
ناگهان با تعجب گفت:

«تو که هنوز توی پیژامه ای! اینطور که نمی شود در بزم
میگساران شرکت کرد.»

لباس خواب مندرس و چروکیده ام که بر تنم گریه
می کرد، لحظه ای چهره خندانش را درهم کرد. اما خیلی زود سر
حال آمد و گفت:

«باید لباسی درخور این مجلس بپوشی تا بتوانی هم رنگ
جماعت و هم بزم بی غمان شوی. در یک چشم بر هم زدن، با تکان
دادن دستی و زمزمه کردن وردی، من هم به لباس فاخری شبیه لباس
شاهزادگان ملبس شدم.»

فرشته الهی، بار دیگر خنده بر چهره اش شکفت و گفت:
«ببین! چقدر عوض شدی! حیف نبود که مثل گدا - گرسنه ها
لباس بپوشی؟ بدو! عجله کن! که دیر کردیم. مجلس به نیمه
رسیده...»

دست در دست هم وارد بارگاه شدیم. بارگاهی که نه در
بیداری دیده بودم و نه در خواب. در هر گوشه ای، ترنم سازی و
نواهی بر پا بود. رقصندگان که زیبایی و لوندی آنان به صدها سامیه
جمال و نادیه جمال می ارزیدند، مشغول رقص و پا کوبی و دست
افشانی بودند. نوای نوازندگان نیز آهنگ های شورانگیز عبدالوهاب
را در خاطرم زنده می کردند، و خوانندگان نیز نغمه هائی می سرودند
که یاد آور، ام کلثوم، ماریا کالاس و پیاف و قمر الملوك و زیری و

دلکش و هایده و گوگوش بودند.

جنب و جوش ساقیان پریوش که بی دریغ به میخواران، شراب و بوسه نثار می کردند، تماشائی بود، بخصوص وقتی که با میخوارگان سر خوش در هم می آمیختند و به هم می پیچیدند.

من که با حیرت مشغول تماشای این عیش و نوش باور نکردنی بودم، یک لحظه فکر کردم که به بهشت خدا آمده ام. چون فقط در بهشت نوید چنین «عشرتکده» ای را می دهند. و بی اختیار گفتم:

— اگر خدا هم به این محفل می آمد و چنین عیش و نوشی را می دید، او هم حالی چون حال من پیدا می کرد. هنوز این جمله از ذهنم بیرون نرفته بود که در صدر تالار چشمم به «خدا» افتاد.

خدا را دیدم که جام شرابی در دست داشت و فرشته ای زیبا و گیسو رها سر بر زانوانش نهاده بود. گروهی از ساقیان مه پیکر و حوریان پریوش نیمه عریان، گرداگردش جمع و مشغول عشوہ گری و دلربائی از او بودند.

با دیدن خدا در آن حال و هوا، بار دیگر غمگین و افسرده شدم و محنت و اندوه باز بر دل و جانم چنگ زدند. دیگر نه مستی در سرم بود و نه آن ذوق و شوق اولیه در دلم. انگار همه غم های عالم را یک جا به دل من ریخته بودند.

خدا، با سرور و شور و شعفی نشسته و به عیش و نوش مشغول بود، بی آنکه کاری به کار عالم خلقت خود و مصائب و مشکلات مخلوقاتش داشته باشد.

بی قرار و پریشان و عاصی به سویش رفتم تا از دستم نگریخته دامانش را بگیرم و از اینهمه بدبختی ها، داد خواهی کنم.

وقتی به کنارش رسیدم، زانو زدم و بر زمین نشستم. با نگاهی دیگر مطمئن شدم که بابا، خود «خدا» است.

در دل گفتم: وقتی که خودش این چنین در ناز و نعمت و خوشی غرق است، چگونه انتظار دارد که بندگان با فقر و نداری و درد و

محنت و خواری بسازند و لب به شکوه و شکایت نگشایند؟ پس عدالت و رحمت و کرمش کجاست؟ بعد با خود گفتم: وقتی، خودش اینطور سرگرم عیش و نوش است، دیگر چه جای گله و شکایت از نمایندگان اوست که همیشه در ناز و نعمت و مکنث به سر می برند، ولی به پیروانشان مدام توصیه می کنند که به داده ها و نداده های خدا شکر گزار باشند؟ با این افکار پریشان بود که به زبان آمدم:

- بارالها! ...

خدا، با لبخندی شیرین، نگاهی گذرا به سمت انداخت.
با دیدن لبخندش، جرأت بیشتر شد و با صدای بلندتر گفتم:

- پروردگارا! ...

خدا که باور نمی کرد در چنین مجلس عیش و نوشی هم کسی به یاد او و خدا بودنش باشد، با ناباوری توأم با خوشحالی، نگاه خریدارانه ای بر من انداخت، و همانگاه! گوئی یادش آمد که من کیستم. خنده از لبانش محو شد و با تعجب پرسید:

- تو اینجا چه می کنی؟! چه کسی تو را به این مجلس آورده؟!

جوابی نداشتم. خاموش ماندم. دقایقی مرا برانداز کرد. وقتی پی به درون آشفته ام برد و حالت غمزده ام را دید. با تکان دادن سر و با دلسوزی خدا گونه اش گفت:

- آه! یادم آمد. قرار بود تو را پیش من بیاورند. ولی نه اینجا نه در این مجلس! امان از دست این فرشته های سر به هوا که حتی یک ماموریت ساده را هم نمی توانند درست انجام دهند، و افزود:

- خوب! حال که اینجا هستی، چرا شاد نیستی؟ چرا هم رنگ جماعت نمی شوی؟ مگر گرمی مطبوع اندام مه رویان، نشئه شراب کهنه ساقیان، رقص شور انگیز و دلربای رقاصان و نغمه های طربناک خوانندگان، دل ماتم زده تو را شاد نمی کنند؟ مگر نشاط انگیزتر و شور انگیزتر از این مجلس، دیده ای که شاد و سرخوش نیستی؟

بعد با دلرحمی پرسید :

- راستی! تو را چه می شود؟! بر تو چه گذشته و چه می گذرد
که اینطور رنجور و محزون و محنت زده ای؟! چرا از زندگی لذت
نمی ببری؟ چرا این چند روزه عمر را خوش نمی گذرانی؟ مگر
نمی دانی بعد از رفتن، دیگر برگشتی در کار نیست؟ ...
گفتم : چرا! می دانم. خوب هم می دانم.

- پس به دنبال چه هستی؟ از زندگی چه می خواهی؟
- می خواهم حقیقت را بدانم تا از سرگردانی و تاریکی نجات
پیدا کنم. می خواهم به چند مسأله ای که یک عمر به جستجوی دانستن
آنها بودم، جواب از تو بگیرم؟ ...
پروردگار جل جلاله، چهره در هم کشید و با لحن تلخی
گفت :

- عجب! نمی شد حداقل در این وقت خوش صحبت از سؤال
و جواب به میان نمی آوردی؟
با لحن عذرخواهانه ای گفتم :

- حق آنست که بگذارم آفریدگار عالم هم مثل نمایندگان
عزیز کرده اش خوش باشد، ولی چه کنم؟ این اولین بار است که
دستم به دامان تو رسیده و تنها فرصتی است که می شود با تو سخن
گفت. و گرنه وقتی بر مرکب خدائی می نشینی، پیدا کردن تو و سخن
گفتن با تو کار هر کس نیست. آدم باید پیغمبر بشود و خود را به آب و
آتش بزند تا احیاناً تو را پیدا کند. من فقط چند سؤال کوتاه دارم که
اگر پاسخ آنها را بگیرم، هر چه زودتر این مجلس را ترك می كنم و
دیگر هم مزاحم اوقات خوشت نمی شوم.
خدا بایی حوصلگی ته مانده. گیلان شرابش را سر کشید و
گفت :

- بپرس! ولی زیاد طولانی نباشد! حیف این لحظات شیرین
نیست که با سؤال و جواب و حرف های ملال انگیز تلف شود!

گفتم : بسارالها! راست است که تو یک صد و بیست و چهار هزار پیغمبر و نبی برای هدایت و ارشاد بشر فرستاده ای؟
لحظاتی به فکر فرو رفت و بعد بایی اطلاعی گفت :

- واقعیت را بخواهی، یادمان نیست! نمی دانیم! نمی دانیم، چند نفر بودند. چون هر کس به ما متوسل می شد و می خواست پیغمبر بشود، ما می گفتیم «برو بشو!». حال یک صد و بیست و چهار هزار نفر بودند، بیشتر یا کمتر، خاطرمان نیست. در واقع، هیچوقت هم آنها را نشمرده ایم. راستی! تو چطور تعدادشان را اینطور دقیق می دانی؟! ...

چون نمی دانستم این رقم از کجا آمده، پاسخی ندادم و در عوض پرسیدم:

- چرا این پیغمبران، همگی یک حرف نزده و یک راه پیش پای مخلوقات تو نگذاشته اند تا آنها اینطور پریشان و سرگردان نشوند و ندانند از کدام پیغمبر پیروی کنند و دیگر به سر و کول هم نپرند و یکدیگر را رنج و آزار ندهند؟

- خوب! پیغمبران، هر کدامشان یک جور فکر می کردند و هر کدام هم مطابق سلیقه و معرفت خود، راهی به مردم نشان می دادند.
- مگر آنها رسول تو نبودند؟ مگر دستورات تو را به مردم ابلاغ نمی کردند؟

- آنها از ما می خواستند پیغمبر باشند، ما هم به ناچار قبول می کردیم. چون کسانی که به فکر پیغمبری می افتادند، چه ما می خواستیم و چه نمی خواستیم به این کار مشغول می شدند، بنا بر این، مصلحت خدائی ما ایجاب می کرد که با خواسته آنها مخالفت نکنیم. اما، اصولاً آنها در دوران پیغمبری کاری با ما نداشتند. خودشان هر چه دلشان می خواست، از طرف و به نام ما به مردم می گفتند.

- بنا بر این، حرفهائی که پیغمبران به نام تو به مردم می زدند،

فکر و نظر خودشان بود؟

- چه عیبی دارد، شنیده ایم بعضی از آنها حرف های قشنگی هم زده اند.

- بلی! ولی حرف های نا صوابشان چی؟ دستورات غیر انسانی و احکام غیر اخلاقی شان چی؟ می دانی که با بعضی حرف های ناجورشان، زندگی انسان های بسیاری به هم ریخته و مردمان فراوانی به درد سر و گرفتاری افتاده اند؟
خدا با تائر آشکاری گفت:

- می دانیم! می دانیم، ولی چاره چیست؟ باید ساخت.
- چطور باید ساخت! مگر نمی شد جلوی آنها را بگیری تا حرف های بی حساب نزنند. این که کاری نداشت. حداقل شرط و شروطی برای پیغمبر شدن قائل می شدی و هرکس را همینطور «الله بختکی» پیغمبر نمی کردی...

خدا، در حالیکه سرش را تکان می داد، گفت:
- پدر آمرزیده، فکر می کنی ما وقت و حوصله چنین کارهائی را داشتیم؟ یا می توانستیم برای داوطلبان پیغمبری امتحان ورودی بگذاریم و از میانشان بهترین ها را انتخاب کنیم؟! همین یک صد و بیست و چهار هزار پیغمبر - بقول شما - را فکر می کنی چطور پیدا کردیم؟

پرسیدم: چطور؟

گفت: تصادفی! بیشترشان تصادفی و نه دانسته به این کار کشیده شدند. به این ترتیب که هرکس بی خبر از سرنوشت پیغمبران پیشین، به فکر پیغمبری می افتاد، ما زود دست به کار می شدیم و قبول می کردیم تا مبادا طرف پشیمان شود و وسطه معرکه از شوق پیغمبری بیفتد و مخلوقات ما را که دائم در انتظار ظهور پیغمبر جدیدی بودند، به درد بی پیغمبر دچار کنند.

پرسیدم: مگر آنها را می دیدی؟

گفت : نه جانم!

گفتم : پس چطور تقاضای آنها را قبول می کردی؟
گفت : خیلی ساده . به مجرد اینکه کسی به فکرش خطور می کرد که پیغمبر بشود . جبرئیل شال و کلاه می کرد و بُدو می رفت به سراغ بابا تا به دلش الهام کند که ، اولاً ، پیغمبری کار بسیار خوبی است او بعد اینکه از طرف ما به پیغمبری برگزیده شده است .

گفتم : فقط همین ! یعنی فقط به آنها الهام می شد؟
گفت : آری ! البته کسانی هم بودند که بدون الهام و بی خبر از ما ، خودشان را پیغمبر قلمداد می کردند . بر حسب تصادف این عده غالباً پیغمبران خوبی از آب در می آمدند و کاری هم به ما نداشتند . مشکل اینجا بود که ما همیشه با کمبود پیغمبر روبرو بودیم . قرن ها طول می کشید تا کسی به فکر پیغمبری بیفتد .
- مگر پیغمبری کار بدی بود؟

- نه ! بر عکس کار بسیار خوبی است بخصوص برای اطرافیان پیغمبر . منتها آنقدر سخت و پر مشقت است که کمتر کسی تن به این کار می داد . نگاه کن به سرنوشت پیغمبران ! نه روزگار خوبی داشتند و نه آخر و عاقبت خوشی . از آدم بگیر تا به بقیه . سرگذشت ابراهیم و لوط و یعقوب و یوسف و موسی را در نظر بگیر ! آخر عاقبت عیسی و مانی و محمد را مجسم کن ! آن وقت می فهمی چرا کسی حاضر نبود به کار پیغمبری پردازد . البته ما هم به همین خاطر بعدها از این کار منصرف شدیم .

گفتم : خیلی جالب است . ممکن است بیشتر توضیح بدهی؟
گفت : واقعیت اینست که شما مفهوم پیغمبری را درست نمی دانید . پیغمبر کسی است که حرفی برای گفتن دارد ، و فکر می کند حرف هایش مفید به حال مردم است . بنا براین ، خود را موظف می داند که حرف و پیامش را به گوش مردم برساند و در صورت امکان به باور آنها بکشانند . اگر چه در این مسأله ، مهم

محتوای پیام آنهاست، ولی مردم به دنبال آن هستند که بدانند «پیام دهنده» کیست؟ و از اینجا است که مشکلات شروع می شود، و پیغمبران برای اینکه پیامشان پذیرفته شود، ناچار می شدند که مقام و موقعیت و اهمیت «پیام دهنده» را چاشنی پیام کنند. تحبیب و تهدید - پاداش و جزا و غیره را برای قبولاندن پیام خود به آن اضافه نمایند. زیرا در عصر ظهور پیغمبران، هیچ پیامی جز به این روش از طرف مردم پذیرفته نمی شد. با گذر زمان و با بالا رفتن سطح بینش و معرفت انسان ها، کم کم این شیوه پیغام رسانی متروک شد و دیگر کسی به عنوان پیغمبر ظهور نکرد.

- یعنی بشر از دست پیغمبران راحت شد؟

- در شکل متعارف بلی! اما، دارندگان «پیام» همیشه و در همه اعصار وجود دارند، فقط شیوه پیغام رسانی است که عوض می شود. مثلاً، در حال حاضر بی آنکه پای ما به میان کشیده شود، همچنان پیغمبران به دادن پیام خود مشغولند. و بجای اینکه پیامشان را از جانب «پیام دهنده ناشناس» یعنی خدا، عنوان کنند، از طرف «پیام دهنده» واقعی که «علم و دانش» و «اندیشه» های خود پیغمبران باشد، مطرح می کنند.

گفتم: میخواهی بگوئی که حرف دانشمندان و فیلسوفان دنباله پیام پیغمبران است؟

گفت: تعجب می کنم که این نکته را چطور به این زودی درک کردی. بلی! پیام خردمندان جامعه دنباله پیام پیغمبران است. در حقیقت خود پیغمبران نیز جزو دانشمندان و فیلسوفان عصر خود بودند. نمی بینی که در همه مسائل و امور اظهار نظر می کردند!

گفتم: ولی بیشتر مطالبی که آنها با پوشاندن لباس وحی و الهام به مردم گفته اند، نادرست از آب در آمده.

گفت: مگر نظرات دانشمندان و فیلسوفان همگی درست بوده؟ مگر گفته های آنها که ایامی جزو اصول مسلم پذیرفته می شدند

به مرور باطل و به جایشان اصول تازه تری قرار نمی گرفت؟
- پس ایرادی نیست که حرف های موسی و عیسی و محمد در
این عصر اعتبار گذشته را ندارند؟

گفت: طبیعی است. والا، اگر قرار می بود که انسان ها با
حرف و حدیث پیغمبران زندگی کنند، ناچار بودند همچنان در اوضاع
و احوال روزگار آنان باقی بمانند.

- ممکن است نمونه ای از پیام و پیام آورندگان نو را بگوئی.
- ساده است. شما در هر عصری دهها و صدها پیام
آور (پیغمبر) داشتید که چون به معنای پیغمبری آشنا نبودید، آنها را به
پیغمبری نمی شناختید.

اینشتن، مگر پیغمبر نبود؟ ارزش پیام او مگر کمتر از پیام
پیغمبران پیشین بوده؟ می دانی چه دگرگونی در علم و دانش به وجود
آورد؟

گفتم: او یک فیزیکدان و ریاضیدان بود. پیام او پیام علم بود.
گفت: بلی! ولی اثرات و منافع پیام او نصیب کل جامعه بشری
شده. در علم پزشکی مگر کم بودند کسانی که پیام آوردی کرده اند؟
عمر متوسط بشر که بیشتر از سی سال از زمان پیغمبران بالا رفته، مگر
نتیجه پیام این پیام آوران نبوده؟ مفاد حقوق بشر را در نظر بگیر و آن را
با پیام های موسی و عیسی و محمد مقایسه کن! ببین پیام کدامیک
انسانی تر و اخلاقی تر و مفیدتر به حال جامعه است؟

ما با پیغمبران علم و دانش هیچگونه مشکلی نداشتیم و
نداریم، ولی با پیغمبران عصر «ظهور پیغمبران» کلی گرفتاری داشتیم
و داریم، به خصوص در آخرت.

با تعجب پرسیدم: در آخرت دیگر چرا؟ مگر در آنجا هم دین و
مذهب وجود دارد؟ مگر در آن دنیا هم مانند دنیای خاکی، بساط
پیغمبری و این حرف ها برپاست؟

- نه! آنجا این خبر ها نیست. ولی وقتی پیغمبران بیکار

می شوند، فیلشان یاد هندوستان می کند و مثل دنیای خاکی با هم به بحث و جدل می افتند و به یکدیگر اتهام می زنند که اندیشه و ابداعات هم را بدون ذکر نام آنها، به اسم خود و آئینشان به پیروان خود ارائه داده اند.

با نا باوری گفتم :

- واقعاً جای تأسف است که در آخرت هم پیغمبران دست از اینگونه اختلافات بر نمی دارند؟

خدا گفت: مگر دنیای آخرت با دنیای خاکی فرقی دارد؟ مگر ساکنین آخرت همان انسان های کره خاکی نیستند؟ فکر می کنی وقتی انسان می میرد، خوی و خصلت انسانی اش از او جدا می شود و یا آنها را در دنیای خاکی باقی می گذارد؟ ما نمی دانیم در خلقت این موجود دو پا، چه اشتباهی مرتکب شده ایم که هیچوقت آن موجودی که در نظر داشتیم و تصورش را کرده بودیم، نشد که نشد.

گفتم: پس خداوند هم قبول دارد که در خلقت انسان نقصی وجود دارد؟

- البته! البته که نقصی وجود دارد، وگرنه چطور ممکن است انسان ها اینطور نسبت به هم نوع خود کینه توز و ستمگر و بیرحم و قسی القلب باشند، تا جائیکه به کشت و کشتار هم پردازند؟ کاری که هیچیک از مخلوقات دیگر ما به آن مبادرت نمی کنند، مگر در مواقع استثنائی و آن هم اجباری.

پرسیدم: به این ترتیب، به نظر تو چه باید کرد؟

با تأثر گفت: حقیقت را بخواهی نمی دانیم! بارها سعی کردیم این عیب و ایراد انسان را برطرف کنیم، ولی موفق نشدیم. در واقع مثل گذشته ها هم دیگر دل و دماغی برای اینگونه کارها نداریم.

- یعنی می فرمائی، وضع به همین منوال ادامه خواهد داشت؟

- بلی، ولی امیدواریم انسان ها، با آگاهی به این نقیصه، خودشان به فکر بیفتند و راه حلی برای مشکل خود پیدا کنند.

- منظور باری تعالی اینست که انسان ها باید برای رفع عیب و ایراد خلقت خدا، دست به کار شوند و چاره جوئی کنند؟ به عبارت دیگر خطائی که خدا در خلقت بشر مرتکب شده، انسان ها جبران کنند؟

خدا شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت :

- چه اشکالی دارد؟ چرا نه؟ ما روز به روز بیشتر به این امر اطمینان پیدا می کنیم. به خصوص وقتی بعضی از بلند پروازی های انسان ها را می بینیم حیران می شویم، و به اینکه روزی این مشکلات هم به دست خود آنها حل شود، امیدمان بیشتر می شود. - با آنهایی که معتقدند فقط باید از احکام و دستورات الهی، اطاعت و پیروی کرد، چگونه می شود راه حلی برای این مشکل بزرگ خلقت پیدا کرد؟

- ما به آن کوتاه فکران ساده لوح که هنوز هم با باورهای عهد عتیق زندگی می کنند، کاری نداریم. آنها را به حال خودشان رها کرده ایم تا به همان وعده و وعیدهای خیالی خوش باشند. منظور ما انسان هائی است که خود را از آن باورها رها کرده و در راه تعالی خود و ممنوعان خود تلاش می کنند.

- منظور، انسان هائی است که از دین و مذهب دست کشیده و به دنبال علم و دانش رفته اند؟

- اگر غرض از دین و مذهب، خدا شناسی است، ایرادی نیست. ولی اگر منظور از دین و مذهب نگهداشتن انسان ها در تاریکی و جهل و جهالت باشد، ما با چنین دین و مذهبی مخالفیم.

خدا پس از لحظه ای سکوت به آرامی ادامه داد :

- این دیگر به ما مربوط نیست. فکر می کنیم هر انسانی با اندکی تعمق و استفاده از عقل و شعور بتواند بفهمد که اوضاع عالم بر چه روالی جریان دارد. مگر این انسان ها نمی بینند، ملت هائی که از قید و بندهای دست و پا گیر مذاهب رها شده اند، چطور در رفاه و آسایش

و راحتی هستند؟ چطور در نعمت و مکنّت و خوشی به سر می برند؟ و در مقابل، ملت هائی که خود را به احکام و دستورات ادیان مقید کرده اند، در چه حال و روز اسفباری هستند؟ چطور این ملت ها نمی فهمند که علت فقر و خواری و درماندگی شان چیست؟ انسان دارای گوهری است به نام عقل که با داشتن آن نیازی به کمک و راهنمایی هیچکس ندارد. چرا انسان ها از این نعمت بی همتا استفاده نمی کنند؟ چرا هنوز هم به دنبال خرافات و موهومات هستند؟ چرا به ارزش ذاتی خود پی نبرده و اینطور بی خردانه پایبند افسانه های کهنه و بی محتوای گذشته اند؟ اینهاست باعث تعجب و حیرت ما.

گفتم: همه این گرفتاریها و همه این مشکلات ناشی از دستورات و رهنمود هائی است که از طرف خود تو صادر شده است. تو اگر سرنوشت بهتری برای انسان ها می خواستی، با اندکی کمک به پیغمبران، هم از جنگ و جدال آنها و پیروانشان جلوگیری می کردی و هم بشریت را از این سرگردانی نجات می دادی. خدا با نگاهی تاسفبار گفت:

- بر خلاف باور و تصور شما، ما نمی توانیم در روند زندگی مخلوقاتمان دخالت کنیم و مشکلات آنها را بر طرف سازیم! اگر می توانستیم، درست می گویی، نه مشکل کمبود پیغمبر پیش می آمد و نه اینهمه گرفتاری و آشفتگی در میان انسان ها ایجاد می شد. چه کنیم که در این مورد کاری از دست ما ساخته نیست.

با تعجب پرسیدم: چطور کاری از دست تو ساخته نیست؟ مگر تو خدای قادر متعال نیستی؟ مگر تو همان خدائی نیستی که مدام به درخواست پیغمبران به کمک و یاری آنها می آمدی و کسانی را که دستورات پیغمبران را اطاعت نمی کردند، مکافات می دادی؟ مگر تو همان خدائی نیستی که به فرشتگان خود دستور دادی که در جنگ «بدر» به لشکریان پیغمبر اسلام کمک کنند تا بر کُفار پیروز

شوند؟ مگر تو در ماجرای موسی و فرعون، «عصای موسی» را به ازدها تبدیل نکردی تا با مارهایی که از «عصاهای جادوگران» فرعون به وجود آمده بودند، بجنگد؟ مگر دریا به درخواست موسی و فرمان تو خشک نشد تا قوم یهود به سلامت از دست سربازان فرعون فرار کنند؟ و مگر

خدا، آهسته به چپ و راست خود نگاهی کرد و چون مطمئن شد کسی غیر از من ساده لوح، کسی در آن مجلس عیش و نوش متوجه او نیست، سرش را جلو آورد و آهسته گفت :

- پسر من! پیغمبر اسلام در آن قضیه خواسته «سر به سر» اعراب تازه مسلمان شده بگذارد. مانه فرشته های جنگجو داریم و نه در جنگ «بدر» به لشکریان اسلام کمک کرده ایم. و تئیکه پیغمبر اسلام دید «شانسی» در آن جنگ پیروز شده، خواست منتهی سر اعراب بگذارد که دائم از او «معجزه» می خواستند. لذا به فکر این ترفند افتاد. البته همان موقع هم خیلی ها فهمیدند که در آن جنگ، جانبازی مسلمانان باعث پیروزی آنها شد، نه حضور و کمک فرشتگان.

در جنگ «أحد» هم که لشکر اسلام شکست خورد و تار و مار شد و دندان پیغمبر اسلام شکست و جگر عموی او (حمزه) رازنان قریش به دندان کشیدند، معلوم نشد که فرشتگان جنگ «بدر» کجا بودند! چه می کردند؟! و چرا به یاری پیغمبر و لشکریان شکست خورده اسلام نیامدند؟ . . .

اما در مورد موسی و قضیه عصا و خشک شدن دریا و غیره، همانطور که گفتی؛ این ها قصه و افسانه پردازی قوم یهود است، و گرنه دور از شأن و مقام خدائی است که بخواهد با اینگونه شعبده بازی ها با مخلوقات خود دست و پنجه نرم کند.

من که از شنیدن سخنان خدا به حیرت افتاده بودم، گفتم :
- اگر چنین است که می گوئی، اگر تو هم قادر نیستی دردی از دردهای ما را درمان کنی، پس تکلیف نماز و روزه و دعا و نیایش های

ما چه می شود؟ آیا همه این زحمت های جانفرسا، بیهوده است؟ اینکه گفته اند؛ با نماز و روزه و زیارت قبور و عزاداری و صدقه دادن و غیره همه دردهای مان درمان می شوند و یا با سینه زدن و زنجیر زدن و قمه زدن ها، گناهان مان بخشوده می شوند، همه دروغ است؟ ... خدا که نمی توانست خشم خود را پنهان کند، گفت :

- یواش! یواش! همین جا صبر کن! اولاً، همانطور که می گوئی «گفته اند» نه اینکه ما گفته باشیم. ثانیاً، خیلی حرف های دیگر هم به ما نسبت داده اند که روح ما هم از آنها خبر ندارد. ثالثاً، مگر نه اینکه مردم نماز می خوانند، روزه می گیرند، تعزیه خوانی می کنند و سینه و زنجیر و قمه می زنند ... آیا هیچیک از این اعمال و حرکات تا به امروز، دردی از دردهای آنان را درمان کرده است؟ گشایشی در کارهای شان به وجود آورده است؟ یقیناً نه! حال چرا همچنان به این اعمال و حرکات ادامه می دهند، این دیگر به خودشان مربوط است، نه به ما!

دروغ نگفته باشم، با شنیدن سخنان این بابا دچار شک و تردید شده بودم. نخست به خدائی خود او، بعد به بی ربط نبودن حرفهایش و در نهایت به مغایر بودن حرفهای او با گفته های پیغمبران. بنا بر این گفتم :

- پس، به این ترتیب، مقام و منزلت خدائی تو چه می شود؟
بالحنی پُر تحکم گفت :

- مقام و منزلت خدائی ما، ربطی به برداشت های ساده لوحانه شماها ندارد. ما خدا هستیم. به این دلیل که «خودمان» بدون کمک و یاری کسی، خود را آفریده ایم، و بعد شما را مثل سایر موجودات، از نیستی به هستی آورده و همه امکانات و احتیاجات تان را فراهم کرده ایم. دیگر چه کار باید می کردیم تا به نظر شما «خدا» باشیم و مقام و منزلت خدائی ما حفظ شود؟

- من ایرادی به فرمایشات الهی ندارم. ولی آنچه در این مورد به

ما گفته اند، کاملاً با حرفهای تو در تضاد است، نمی دانم حرف تو را بپذیرم یا حرف پیغمبران را؟

خدا که حوصله اش از گیجی و خرفتی من سر رفته بود، با صدائی عصبی، گفت :

- معلوم است که سخنان ما با حرف های پیغمبران مغایر است. پس تا حالا داشتیم «یاسین» به گوشت می خواندیم؟ ...
در این موقع، خدا بایبی حوصلگی از ساقی مجلس شراب طلبید. جامی به دستش دادند که تا جرعه آخر سر کشید و لبان مقدسش را با آستین مبارك پاک کرد، بی آنکه حتی تعارفی به من کرده باشد.
پس از لحظاتی، انگار که خدا به لحن تندش واقف شده باشد، دلجویانه گفت :

- ببین! پسر جان، همانطور که می دانی، پیغمبران صدها حرف دیگر هم از طرف ما به خورد مردم داده اند تا جائیکه برای ما صدقه و قرض هم گرفته اند. همچنانکه ما را پدر و صاحب فرزند هم کرده اند که نیازی نیست، برای هر یک از آنها تکذیب نامه صادر کنیم و یا دامن خود را از آن تهمت های واهی مبرا سازیم. تو برو چند آدم عاقل پیدا کن. دور هم بنشینید و حرفهایی را که در باره ما زده اند، روی هم بریزید و حلای کنید. اگر عقلتان آن ها را پذیرفت، ما نیز حاضریم حرف تو را قبول کنیم. در غیر اینصورت، حداقل خودتان به مردم بگوئید؛ اینطور شب و روز مزاحم ما نشوند. بگذارند ما هم چند صباحی به خودمان برسیم.

خدا، که می خواست هر چه زودتر از دست من خلاص شود، با تبسم شیرینی پرسید :

- بگو ببینم، چرا پیغمبر نمی شوی؟

- چه پیغمبری؟ با کدام پیام؟ برای چه منظوری؟ توئی که می گوئی هیچ نوع کمکی به پیغمبران نکرده ای و نمی توانی بکنی، چرا می خواهی مرا هم مثل آنها به رنج و زحمت بیاندازی و

انسان ها را از نوبه درد سر دچار کنی؟! ...
 خدا که مرا سخت با کار و حرفه پیغمبری مخالف و از پیشنهاد
 خود عصبانی دید، زد به شوخی و گفت :
 - ببین! یکشب هم که آمدیم خوش باشیم، عیش ما را خراب
 کردی. می بینی که ما چقدر از دست شما انسان ها عذاب
 می کشیم؟ باور کن! بارها خواسته ایم از کار خدائی دست بر
 داریم، اما نشده.
 با پایان این جمله، خداوندگار عالم، ناگهان نا پدید شد. رفت
 بی آنکه حتی با من خدا حافظی کند.

شمع سوخته، شرابم تمام شده و شبم به سر رسیده بود. بی
 آنکه دردهای بی پایانم، با دیدن خدا نیز درمان شده باشد.
 دردمندتر از پیش، در اطاق تنگ و تاریک خود بودم. با دنیائی
 از فکر و خیال و دلسوزی و ترحم به حال خدای بیچاره عز و جل.

دومین دیدار

دومین باری که خدا را دیدم، زمانی بود که مرا به بارگاهش
 احضار کرد.
 شبی به گذشته ها فکر می کردم و به طوفان سهمگینی که همه
 چیز را در هم کوبید. حوادث سال های گذشته مثل پرده سینمایی از
 خاطرم گذشت.
 غمی جانکاه تمام وجودم را فرا گرفت و از خدا و خدائی کردن
 او دل چرکینانه شروع کردم به ایراد گرفتن، آنچنانکه نتوانستم از
 طعنه زدن به او نیز پرهیز کنم. همانگاه بود که صدای ضربه هائی را به
 در شنیدم.

در را گشودم. فرشته ای دیدم پیر، بسیار پیر. آنچنانکه در انبوه موهایش، حتی تار سیاهی هم به چشم نمی خورد. چین و چروک های صورتش، حاکی از عمر هزاران ساله او بود. با دیدن من تبسمی گذرا، ولی غمناک بر لبان او ظاهر شد، و با صدائی محزون گفت:

- ای بنده دردمند! چرا اینقدر از خدا و خدائی کردن او گله و شکایت می کنی؟ چرا اینطور به آفریدگارت عیب و ایراد می گیری؟ چرا غم و غصه هایت را این طور به هم می دوزی و به درگاهش می فرستی؟ اگر دلت به حال خدای ارحم الراحمین نمی سوزد، به حال من پیر رنجور بسوزد. فکر مرا بکن که وادار می شوم با این حال و روز راهی دراز طی کنم و سر پیری باز هم پیام بیاورم و پیام ببرم. نگاه کن، یک پر سالم در همه باکم می بینی؟ من چه گناهی کرده ام که باید رنج این سفرهای بیهوده و پر زحمت را تحمل کنم؟...

چون بال و پرش را نگاه کردم، دیدم راست می گوید. بیچاره اوضاع و احوالش از من هم بدتر بود. پیری و خستگی و دردمندی همه وجودش می بارید. با اینکه به در تکیه داده بود، اما توان ایستادن نداشت و به نظر می رسید هر لحظه ممکن بود، نقش بر زمین شود. او را به اتاق کوچک و محقر و آشفته ام دعوت کردم تا دمی بیاساید. با اکراه دعوت مرا پذیرفت. اما بی تاب بود، گوئی عجله داشت تا هر چه زودتر باز گردد.

پرسیدم: چه میل دارید؟ جام شرابی طلبید و من از ته مانده شراب خود، جامی به دستش دادم. چون جرعه ای نوشید، ابروهایش در هم رفت و با تأثر دلسوزانه ای گفت:

- این چه شرابی است؟ چطور می توانی به این معجون بی مزه نام دلنواز شراب بگذاری. حیف از نام شراب که بر این «زهر آبه» نهاده اند. بعد، از خورجین کهنه اش کوزه ای سفالین بیرون آورد و جرعه ای سر کشید و گفت:

- بگیر! بگیر و بنوش تا مزه شراب را بچشی!

کوزه را از دستش گرفتم. هنوز اولین قطرات آن از گلویم پائین نرفته بود که همه وجودم غرق شادی و شغف شد. شادمانه گفتم:

- چشیدی؟ مزه اش را احساس کردی؟ سر حال آمدی؟ به این می گویند شراب، نه آن که تو می نوشی.

گفتم: کاش من هم می توانستم شرابی این چنین جان نواز و شادی آفرین بنوشم. اما چه سود! با رفتن نشسته این شراب باز من می مانم و دنیای غم ها و غصه ها.

- راست می گوئی، غم و غصه ها اگر چه گاهگاهی می روند، ولی همیشه و معمولاً خیلی زود بر می گردند. هر چیزی یک روزی به پایان می رسد و تمام می شود، مگر غم و غصه ها که تمام شدنی نیستند.

پرسیدم: ای فرشته پیر! کیستی؟ برای چه این موقع شب به محنت سرایم آمده ای؟

با خنده آندوهباری، گفت:

- در میان مسلمانان جبرئیل امین الهی نام دارم. در میان مسیحیان روح القدس ام. و در میان پیروان موسی . . .

شادمانه گفتم:

- خوش آمدید. ولی برای چه اینجا آمده ای؟ من که نمی خواهم پیغمبر بشوم؟ من که به دنبال نبوت نیستم.

- می دانم! می دانم، ولی پروردگار عالم ترا احضار کرده. آمده ام تا تو را به بارگاهش ببرم. . .

گوئی همان لحظه به یادش آمد که توقفش در نزد من به درازا کشیده است، با عجله برخاست و گفت:

- برخیز! برخیز تا حرکت کنیم. دیر کردیم. دیگر حوصله سئوال و جواب و تحمل باز خواست های او را ندارم. در حالیکه به طرف در می رفت، تکرار کرد:

- لطفاً عجله کن! عجله کن تا دچار مصیبت دیگری نشده ام به بارگاهش برسیم.

با ناباوری، بر خاستم تا لباس بپوشم، گفتم :

- نیازی به لباس پوشیدن نیست. وقتی به حضور پروردگارت میروی، لباسی در خور محضر او به تن خواهی داشت.

- پس بگذار حداقل آبی به صورت و شانه ای به موهایم بزنم. با این حال پریشان، به حضور آفریدگار عالم، رفتن شایسته نیست.

- نگران نباش! آنکه شرف حضور پیدا می کند، ظاهر آشفته و پریشان تو نیست. باطن توست که شرف قرب می یابد.

بی درنگ، به دنبال او راه افتادم. در بیرون خانه، چشمم به حیوانی افتاد که اگر بال و پرش را نمی دیدم، فکر می کردم، همان الاغ معروف داستان «زنجیر عدل انوشیروان» است.

وقتی جبرئیل به سمت حیوان رفت، تازه فهمیدم که این موجود پیر زهوار در رفته همان «براق» است که روایت می کنند، یکبار هم در بردن پیغمبر اسلام به معراج، از وجود شریفش استفاده شده است.

«براق» هم مثل جبرئیل پیر شده بود. با بال و پری که ضعیف و پیری او را عیان می ساخت. چشمان غم گرفته و محزونش می گفت:

- «چرا من ضعیف و درمانده پیر، باید جُشّه تو را حمل کنم؟...». گوئی، او هم مثل جبرئیل از اینکه بی جهت مزاحمش شده بودم ناراضی بود. در این هنگام، جبرئیل گفت:

- سوار شو!

با تعجب نگاهی به براق انداختم و اینکه چطور قادر است سنگینی جُشّه ما دو تن را تحمل کند و به زانو در نیاید. نگران بودم با خود می گفتم:

- عجب! چگونه است که خدای بزرگ و توانای ما، با گذشت

قرن ها به فکر این نیفتاده که وسیله دیگری برای احضار بندگانش در نظر بگیرد. یا الاغ دیگری خلق کند و این براق بیچاره را آزاد نماید تا سرپیری به حال خود باشد.

صدای جبرئیل که می گفت، لطفاً سوار شو! مرا از فکر و خیال بیرون آورد. با کمک جبرئیل امین که زیر بازوی مرا گرفته بود، بر پشت براق سوار شدم. او هم بر خلاف ظاهر در مانده اش جستی زد و سوار حیوان شد.

حیوان بی زبان بالهایش را با مشقت به حرکت در آورد و به یک چشم بر هم زدن ما را به هوا برد. براق، بال می زد و با هر بال زدنی ما را از یک آسمان به آسمان دیگر می رساند. از کنار ماه و عطارد و زهره و زحل و مشتری و مریخ و خورشید به سرعت گذشتیم و دنیائی از ستارگان رنگارنگ را پشت سر نهادیم.

من در سکون مطلق بودم، نه حرکتی احساس می کردم و نه دلهره سقوط کردن را داشتم، گوئی که زمین و زمان و آسمان و افلاک بودند که حرکت می کردند و با حرکت آنها ما از زمین دور و به اوج بلندی های آسمان نزدیک می شدیم.

بعد از زمانی خود را در عرش الهی دیدم. جاثیکه پروردگار عالم دنیای خلقتش را اداره می کند. براق نفس زنان فرود آمد و در حالیکه بالهایش از شدت خستگی هریک به سوئی رها شده بود، ما از پشت او پیاده شدیم.

شکوه و عظمت این بارگاه آنقدر خیره کننده بود که اگر هزاران سال هم در آنجا می ماندم، باز هم قادر نیستم، آنهمه شوکت و عظمت و زیبایی را توصیف کنم.

رقص و آواز و پایکوبی و دست افشانی و گل پاشی فرشتگان عرش الهی نشان می داد که می خواهند «انسان» را که به سرا پرده خدای بزرگ آمده است، پیشواز کنند.

من غرق تماشای سرور و شادی فرشتگان بودم که جبرئیل به

آرامی به گوشم گفت :

- برو! داخل شو!

لحظه ای مردد ماندم که کجا بروم . در این بارگاه شکوهمند، فرشتگانی را می دیدم که رقص کنان و آواز خوانان به سویم می آیند و در پشت سرم جبرئیل پیر بود که مدام می گفت :

- برو! برو!

با تعجب پرسیدم : کجا بروم؟ مگر تو با من نمی آئی؟

با تأثر گفت : نه، بنده خوب خدا! او مدتی است که دیگر به ما رخصت دیدار نمی دهد. از زمانی که دین اسلام و اوضاع و احوال مسلمانان به بی سرو سامانی کشیده شد، ما نیز دچار خشم و قهر الهی شده ایم. آفریدگار جهان، ما را نیز در مورد دین اسلام مقصر می داند. او تو را طلبیده. برو، زودتر برو که بابا اصلاً طاقت انتظار ندارد و مثل بچه ها بی صبر است.

بی اختیار و مسحور به سمت سرا پرده ای که سریر پروردگاری بود، به راه افتادم و به تالار پر شکوهی که در صدر آن آفریدگار عالم نشسته بود وارد شدم.

با ورود من، رب العالمین با مهربانی گفت :

- بالاخره آمدی. کم کم داشتیم نگران می شدیم. این جبرئیل از وقتی که پیر شده آنقدر پر حرفی و قصه سرایی می کند که گاهی فراموش می نماید که ما عجله داریم. بیا، بیا بنشین!

به آرامی به کنارش رفتم و بر تختی نشستم و با لذت و شادی محو سیمای پر مهر او شدم.

جامی به دستم داد و گفت :

- بنوش! راه درازی طی کرده ای. حتماً خسته ای.

گفتم : بارالها! دیدار رب العالمین نه تنها خستگی راه بلکه خستگی زندگی را هم از تنم بیرون برده است.

خنده ای کرد و گفت :

- بار اول که همدیگر را دیدیم، خیلی هیجان داشتی. شتاب زده و بی حوصله بودی. ولی این بار تو را آرام می بینیم.
- پروردگارا! آن بار به تصادف، سعادت دیدار پیدا کردم، و در ضمن دیدارمان در مجلسی بود که حال و هوایش مرا به چون و چرائی انداخته بود. اما این بار در مرکز کائنات و در بارگاهت هستم. جلال و جبروت بارگاهت چنان مسحورم کرده که جرات و جسارتم، از بین رفته است.

تبسم شیرینی بر لبانش ظاهر شد و گفت :

- حق با توست، آن روز، ما هم بعد از عمری هوس کرده بودیم تا سری به خمره برنیم و «حالی» کنیم که تو ما را پریشان کردی. ولی این بار دوست داریم با فراغت خاطر و بدون مزاحمت دیگران با تو گفتگو کنیم. شاید بدینوسیله بتوانی غم و غصه هایت را فراموش کنی و اینهمه از ما و از حکمت ما و خلقت ما عیب و ایراد نگیری...

باور کردنی نبود! خدائی که آنهمه از قهر و خشم و انتقامش حرف زده بودند، یکی از مخلوقاتش را به محضرش طلبیده و می خواست در مورد حکمت خلقتش با او حرف بزند، و وی را قانع کند که آنقدرها هم نباید گناهان را به گردن او انداخت. به یاد حرف و حدیث هائی افتادم که یک عمر در مسجد و کلیسا و کنیسه به گوش ما خوانده بودند که هر چه رفته و می رود و خواهد رفت، خواست و اراده الهی است. همه حوادث و اتفاقاتی که در سرنوشت بشر و سایر موجودات به وقوع می پیوندد، از پیش در «لوح محفوظ» نوشته شده است، و در آخرت، هر کس بنا به پندار و گفتار و کرداری که در انجامش مختار نیست، در جهنم یا در بهشت کیفر یا پاداش می گیرد. خدا که مرا غرق اینگونه افکار و اندیشه ها دید، تبسمی کرد و گفت :

- آیا می باید این راه دور و دراز را طی می کردی تا عقلت به کار بیفتد، و بفهمی آن حرفهائی که به گوشتان خوانده اند، همگی

نادرست بوده است؟ چرا هنگامی که در خلوت خود، از ما عیب و ایراد می گرفتی، عقل و خردت را فراموش می کردی؟ چرا در همه مسائل ما را گناهکار و خود را بی گناه می شمردی؟ ...
با پایان سخنانش، گفتم:

اگر چه اکنون می فهمم که در قضاوتم خطا کار بوده ام، ولی در این خطا، مقصر من و امثال من نیستیم. قضاوت ما در مورد تو بر مبنای شناختی است که پیغمبران از تو به ما داده اند.

مگر تو به وسیله پیغمبران ابلاغ نکرده بودی که بندگان را یا گناهکار یا ثوابکار می آفرینی؟ آنچنانکه گناهکاران به راه ثواب نخواهند رفت و ثوابکاران به گناه آلوده نخواهند شد؟ مگر معنی این سخن آن نیست که بندگان در انجام گناه و ثواب مختار نیستند و این تو هستی که آنها را با چنین سرنوشتی می آفرینی؟

بعد تکلیف مردم با این شیطان و شیطان بازی که راه انداخته ای چیست؟ خلقی را حیات می دهی، بعد عنصر فریکاری به نام شیطان را به جان شان می اندازی، و با بی رحمی همین خلق بیچاره را به مکافات تهدید می کنی؟ چه لزومی داشت که شیطان را به جان مخلوقات بیندازی و آنها را در مقابل موجود پر مکر و حيله ای که حتی برای مقام خدائی تو هم اهمیت قائل نشد، اینطوری سلاح و بی پشتیبان رها کنی؟ و به جای دلسوزی به حالشان، آنان را به جهنم و «عذاب الیم» تهدید نمائی؟ آیا فکر نمی کنی که انسان ها، حق دارند تو را گناهکار و مسئول همه مشکلات و گرفتاریهای خود بدانند؟ آیا فکر نمی کنی که می شد جلوی این نابسامانی ها را گرفت و تو با همه دانائی و توانائی خود، این کار را نکردی؟

خداوندگار عالم که با بردباری به حرفهایم گوش می داد، با تبسمی تلخ، ولی با ملاطفت و مهربانی گفت:

«حق با توست! در مقابل منطق تو، من دفاعی ندارم. اما در این میان نکاتی هست که فراموش کرده ای. می خواهی این نکات را با

هم بررسی کنیم و ببینیم به چه علت ما همیشه «مقصر» بودیم و هستیم و شما انسان ها همیشه «بی گناه» بودید و هستید؟
 - کدام نکات؟! ... و چرا که نه؟
 - برای روشن شدن قضیه و اینکه ببینیم داستان ما در مقام «خدا» و حکایت شما در مقام «بشر» چگونه است و بر عهده هریک از ما چه نقشی واگذار کرده اند. بنظر ما بهتر است از قصه «آفرینش» آغاز کنیم و با هم آنرا بررسی نمائیم.

افسانه آفرینش

روز و روزگاری، کسی یا کسانی گفته اند که ما عالم هستی را در شش روز خلق کرده ایم.
 گفتم: عده ای هم خلقت عالم را به صورت دیگر مطرح کرده اند.

- به آنهاییکه گفته های شان فراموش شده، بهتر است کاری نداشته باشیم. اگر بخواهیم فلسفه آفرینش را از نظر همه ادیان و پیغمبران تجزیه و تحلیل کنیم، کارمان امروز و فردا تمام نمی شود. از طرف دیگر باید برگردیم به دهها هزار سال قبل و داستان هزاران پیغمبر و نبی را بررسی کنیم. بگذار در مورد همین ادیانی که حی و حاضرند، صحبت کنیم.

با موافقت من، خدا ادامه داد:

- کسی یا کسانی گفته اند که ما عالم هستی را در شش روز خلق کرده و در روز هفتم بر اثر خستگی، به استراحت پرداخته ایم.
 گفتم: بله! این گفته ادیان سامی، یعنی یهود، مسیحیت و اسلام است.

- درست است! همانطور که می گوئی، ادیان سامی معتقدند که

در روز ششم که ما «آدم» را از «گل» خلق کردیم، از روح خود به او دمیدیم تا جان گرفت، بی آنکه معلوم کنند که سایر موجودات زنده چگونه، جان یافته اند! آیا بر آنها هم ما از روح خودمان دمیده ایم؟ و آنگاه همه فرشتگان درگاهمان را به سجده کردن به «آدم»، فرا خوانده ایم، و شیطان یا به قولی ابلیس که از فرشتگان مقرب درگاه ما بود، به دلیل اینکه او را از آتش آفریده و آدم را از گل خلق کرده بودیم، از سجده کردن خودداری نمود و دستور ما را اطاعت نکرد! و ما نیز او را به خاطر سرپیچی از فرمان مان به عذاب آتش دوزخ «قیامت» محکوم کردیم!

اما، شیطان «سیاست مدار» از ما آفریدگار «بی سیاست» خواست که تا روز «قیامت» به او اجازه دهیم که در راه بندگان ما کمین کند و آنان را از راه راست، یعنی پیروی از ما، منحرف سازد و به سوی گناه سوق دهد. ما نیز ساده لوحانه پذیرفتیم و در مقابل فقط گفتیم «ارواح پدرت»، ما هم کسانی را که به حرف توی شیطان، گوش کنند، بی رحمانه به آتش جهنم خواهیم انداخت!

با دریافت این فرمان، شیطان رجیم در اولین قدم - نه گذاشت و نه برداشت - برای دهن کجی به ما، یک راست رفت سراغ «آدم»، یعنی همان کسی که به خاطر او علیه ما طغیان کرده بود، و او را از راه بدر برد تا از میوه «درخت ممنوعه» بخورد. ما نیز برای «حفظ آبرو» ناچار شدیم «آدم» و همسرش «حوا» را از بهشت اخراج کنیم و تکلیف آنها و فرزندانشان را به روز قیامت موکول کنیم.

گفتم: خداوندا! ماجرا همین است که می گوئی. اما، به نظر من چنین حادثه ای هم عجیب است و هم غریب. به خصوص از یک خدای درست و حسابی، چنین خبط و خطائی بعید به نظر می رسد.

خدا از اینکه چندین بار رشته کلامش را قطع کرده بودم، راضی به نظر نمی رسید، ولی به روی خود هم نمی آورد، تا اینکه گفت: - راست می گوئی! یک خدا نباید امر و نهی بیهوده بکند و

تصمیمات غیر اصولی اتخاذ کند! اما چون در این قضیه ما یعنی خدا و انسان هر یک هم مدعی و هم متهم هستیم، فکر می‌کنم بهتر است عنصر سومی را به داوری بپذیریم و بر مسند قضاوت بنشانیم، تا بتوانیم نتیجه‌ای از این بحث و بررسی حاصل کنیم. اگر با این نظر موافقی، این عنصر را به حضور بطلبیم؟

پذیرفتم، سپس خدا گفت:

«ما «گوهر عقل» را به عنوان داور به این نشست فرا می‌خوانیم، هر رایی که او صادر کرد، ما می‌پذیریم و تو نیز بپذیر.»

خدای مهربان، با بزرگواری عنصری را به حکمیت می‌خواند که بیشتر با من مانوس بود تا با او. با مسرت پذیرفتم. با فرمان خدا، عقل حاضر شد و در جایگاه قضاوت نشست، و خدا ادامه داد:

«ای عقل! تو هم می‌دانی که کسانی گفته‌اند، ما عالم هستی را در شش روز خلق کرده ایم! تو بگو! به چه دلیل و به گواه کدام شاهد صادقی ممکن است این حرف‌ها مورد قبول انسان قرار بگیرد؟ آیا آنهاییکه چنین مطالبی را عنوان کرده‌اند، در لحظه خلقت حضور داشتند؟ آیا ما به کسی یا کسانی چنین مطالبی را گفته بودیم؟ کی؟ کجا؟ به چه کسی؟ و چرا؟»

ابراهیم (پدر انبیای سامی)، چنین مطالبی را مطرح نکرده است. اسحاق و یعقوب و یوسف و دیگران نیز چیزی در این مورد نگفته‌اند. موسی هم که طبق روایت، در کوه سینا فقط «ده فرمان» را از ما گرفت و چنین مطالبی در آن فرامین نبوده است. پس چه کسانی و به چه دلایلی انجام این عمل بی‌پایه و اساس را به ما نسبت داده‌اند؟ عقل گفت: من هم درست نمی‌فهمم. وقتی که پیغمبرانی مثل

ابراهیم و یعقوب و یوسف و موسی چنین مطالبی را عنوان نکرده‌اند، پس چگونه می‌توان باور نمود که این حرف‌ها درست و از طرف خدا عنوان شده باشد. البته بسیاری معتقدند که این قصه‌ها قرن‌ها قبل از یهود در میان مذاهب مصر و کلده و سومر و آشور و بابل و غیره

رواج داشته است. این کاهنان و روسای دینی معابد یهودی بودند که پس از تبعید در «بابل»، تحت تاثیر فرهنگ بین النهرین و ادیان اقوام یاد شده این مطالب را در تورات گنجانیده اند.

خدا گفت: اول اینکه پیغمبران معروف یهود حرفی در مورد مسأله آفرینش نزده اند. دوم اینکه ما هم به عنوان خالق عالم تا آنجائی که به یاد داریم، چنین قصه ای را برای کسی تعریف نکرده ایم. پس باید پذیرفت که افسانه خلقت از پایه و بنیاد نا درست است.

عقل گفت: نه به این دو دلیل بلکه با هر نوع استدلالی که متکی به عقل و منطق بر منطق باشد، نادرستی این افسانه ها روشن می شود.

- گفته اند که ما پس از آفریدن «آدم»، از فرشتگان درگاه خود خواستیم تا به او سجده کنند، ولی شیطان یعنی فرشته مقرب ما، از فرمان ما سرپیچی کرد. به این بهانه که آدم از خاک خلق شده و او از آتش، و چون مقام و منزلت آتش بالاتر از خاک است، پس حاضر نیست به آدم سجده بکند!

اولاً، چه کسی گفته ما «آدم» را از خاک و «شیطان» را از آتش آفریده ایم؟ و بعد، ارزش آتش به چه دلیل از خاک بیشتر است؟ ثانیاً، چرا فرشتگانی که قبلاً در بارگاه ما می زیستند و تعدادی، از جمله شیطان، جزو مقربان ما بودند، بایستی به آدم که بعداً خلق شد، سجده کنند؟ سجده کنند که چه بشود؟ سجده کردن نشان دهنده چیست؟ نشانه کوچکی سجده کننده است؟ چه کسی و به چه دلیلی فکر کرده، آدم خطاکاری که فرمان صریح ما را نپذیرفت و سخن شیطان را بر خواسته ما ترجیح داد، منزلتش بالاتر از همه مخلوقات، حتی فرشتگان مقرب درگاه ما بوده و می باید به این موجود سجده کرد؟

عقل گفت: حقیقت همین است که می فرمائید. متنها به یک نکته نیز باید توجه داشت، و آن اینکه، در هزاران سال قبل، کسانی که

برای هدایت و ارشاد بشر قیام می کردند، برای اصلاح جامعه به شگردهای گوناگونی متوسل می شدند، از جمله، بعضی از آنها خود را به لباس «پیغمبری» ملبس می کردند. این برخاستگان چون پیروانی پیدا می نمودند، مجبور بودند که در حد دانش و معرفت خود، در کلیه قضایا پاسخگوی پرسش های پیروان خود باشند. حکایت آفرینش نیز یکی از این پاسخ هائی بود که در جواب معمای هستی به عقل پیغمبران یا رهروان روحانی آنها رسیده بود، و چه بسا که در آن ایام، جواب مردم پسند و مطلوبی هم به شمار می رفت. بعد از توضیحات عقل، خدا بار دیگر رشته کلام را به دست گرفت:

«گفته اند؛ چون شیطان از سجده کردن به آدم خودداری نمود، ما او را به عذاب الیم «حواله» دادیم و در عین حال به او «اجازه» دادیم تا در مسیر بندگان ما قرار بگیرد و آنها را از راه راست «منحرف» کند. یعنی نه تنها او را از این کار منع نکرده و بندگانش را از شرش نجات نداده ایم، بلکه با بی انصافی و بی رحمی و بی مروتی گفته ایم: «برو هر کاری می توانی بکن! و ما هم جهنم را از کسانی که به حرف تو گوش کنند، پر خواهیم کرد!».

آیا اتخاذ چنین تصمیمی از طرف کسی که او را خالق و عادل و دانا و توانا می دانید، یک تصمیم کودکانه به نظر نمی رسد؟ یقیناً، هر انسانی با اندکی تأمل در این مسأله، درک می کند که چنین تدبیری نه از طرف خدا، که حتی از طرف کدخدای یک ده کوره هم بعید است.

مهمتر از همه، در این بازی، گناه انسان چیست که باید چوب دو سر طلا باشد؟ از یک طرف شیطان با همه قدرت و حيله گری و فریبکاریش در مسیر او سبز شود و او را فریب دهد و از طرف دیگر به مجازات خدای «قاصم الجبارین»، دچار گردد؟

اگر آفریدگار عالم را قادر متعال، و دانای بزرگ می دانید؟ پس چگونه است که او را اینطور ضعیف و نادان جلوه می دهید که حتی

فرشتگان درگاهش هم سر او کلاه می گذارند و مضحکه بندگانش می سازند؟ چه کسی به خود اجازه داده که خالق عالم را اینطور به حماقت و بلاهت تصویر کند؟...

عقل گفت: ظاهراً آنهاست که این قصه ها را سر هم کرده اند، درست پی به قضایا نبرده و ساده انگاری کرده اند. باز هم یاد آور می شوم که این قصه ها به هزاران سال قبل مربوط است. روزگاران که بشر هنوز در «جهل مرکب» به سر می برد. آنانی که بازی خدا و شیطان را ابداع کرده اند، جزو انسان های دانای زمان خود بودند. اگر قصه های شان پایه و اساس محکم و منطقی ندارد، برای این است که بیش از آن قدرت بینش و تفکر نداشتند. به نظر من گناهکار واقعی کسانی هستند که می خواهند از آن قصه های کهن، همچنان برای سودجویی خود پاسداری کنند.

گفته اند: ما بعد از طرد آدم از بهشت، او را به پیغمبری مبعوث کرده ایم. شاید ما خدای خوبی نباشیم و برعکس آنچه می گویند، دانا و توانا و بیانا نباشیم، ولی مسلماً ساده و بی خرد هم نیستیم. چطور ممکن است، خدائی یکی از مخلوقاتش را به خاطر سرپیچی از فرمانش، مجازات کند، و در عین حال، او را پیغمبر خود نماید؟ تازه پیغمبر برای کی؟ کدام اُمت؟ آدم و همسرش تنها انسان های موجود بودند، جانوران و نباتات و جمادات هم که احتیاج به پیغمبر ندارند، پس به چه منظوری او را پیغمبر کرده بودیم؟

عقل گفت: مشکل قضیه این نیست که مردم به غیر واقعی بودن این قصه ها آگاه نیستند، بلکه گرفتاری این است که کسی شهادت ندارد بی پایه بودن این مسائل را بر ملا سازد.

از همان روزهای ابداع این قصه ها تا به امروز، میلیونها انسان به بی پایه و اساس بودن این افسانه ها واقف بودند. ولی از ترس کسانی که سود خود را در اشاعه این خرافات می بینند، سکوت کرده اند.

با سکوت عقل، خدا گفت:

- مشکل اساسی آدم‌ها این است که زندگی خود را بر فلسفه‌های نادرستی بنا نهاده و با پیروی از این فلسفه‌های نادرست زندگی را بر خود و بر اطرافیان‌شان تلخ و سخت کرده‌اند و تا روزی هم که دست از این باورها بیهوده برندارند، اوضاع و احوال‌شان هرگز رویراه نخواهد شد.

گفتم: این مسائل را مردم عادی عنوان نکرده‌اند. اینها گفته‌های پیغمبرانی است که مدعی بودند از طرف تو نازل شده، و خلق الله به این خاطر آنها را باور کرده‌اند عقل خندید! خدا هم! من که از خنده آن دو تعجب کرده بودم، با عصبانیت پرسیدم:

- مگر غیر از اینست؟

خدا گفت: نه! ضمناً، ما به تو نخندیدیم که عصبانی شدی. ما به منطق اعتقادی مردم خندیدیم.

اگر پیغمبران نمی‌گفتند که این حرفها از طرف خدا است، چگونه ممکن بود مردم حرفشان را باور کنند؟ آنها مجبور بودند، برای اثبات ادعای خود دلیل و منطق بیاورند، و چون قادر به این کار نبودند، ناچار پای ما را به میان کشیدند.

سخن خدا را قطع کردم و گفتم:

- به نکته حساسی اشاره کردی. به نظر من همه مصائب و مشکلاتی که دامن بشر را گرفته از همین یک نکته سرچشمه می‌گیرد. اگر راست و پوست کنده و بدون حاشیه رفتن بگوئی، آیا تو برای هدایت و ارشاد بشر، پیغمبر مبعوث کرده‌ای، یا نه؟ همه مشکلات از میان برداشته می‌شود.

خدا گفت: ما با یک کلمه «نه» می‌توانیم پاسخ را بدهیم، ولی «نه»ی تنها، مشکل تو را حل نمی‌کند. همچنانکه قبلاً هم در مورد پیغمبران مطالبی گفتیم و تو درست معنای گفته‌های ما را درک

نکردی. بگذار این بار مسأله را به تفصیل حلای کنیم.
عقل گفت: اگر این مسأله روشن شود، مشکل عمده ای در میان نخواهد بود. جز اینکه این حقایق را چطور می توان به باور مردم کشاند.

خدا گفت: به نظر خود ما هم قسمت دوم قضیه، مهمتر از بخش نخست آنست. زیرا همانطور که عقل توضیح داد، هر انسانی با اندکی تعمق به نادرستی فلسفه ادیان پی می برد. چنانکه میلیونها انسان به این حقیقت پی برده اند. ولی به باور عامه کشاندن این موضوع کاری است بس مشکل. با این حال، فعلاً قسمت نخست مسأله را بررسی می کنیم و بخش دوم را به زمانی دیگر موکول می نمائیم.

... و اما پیغمبران!

خدا ادامه داد: با روشن شدن این نکته که داستان آفرینش سراپا ساختگی و بی پایه است، ادعای نبوت پیغمبران نیز خود به خود به زیر سؤال می رود. زیرا، اگر پایه فلسفه آنها (یعنی قصه آفرینش)، درست نباشد، بی پایه بودن سایر حرفها نیز روشن می شود. با این حال برای درک بهتر موضوع می پرسیم: چرا در میان میلیونها مخلوق کره خاکی، فقط انسان باید رسول و نبی داشته باشد تا او را هدایت و ارشاد نمایند؟! این فلسفه به هزار و یک دلیل بنیاد درستی ندارد. از جمله اینکه همه امکانات برای رفع نیازهای انسان برایش فراهم است و اضافه بر آن، چراغ روشنگر عقل نیز در اختیار اوست که قدرت تجزیه و تحلیل دارد، نیک و بد را تشخیص می دهد، گناه و ثواب را می فهمد و آینده بین است. پس چگونه می توان پذیرفت که چنین موجود اندیشمند و با شعور و تحلیل گری محتاج هدایت غیر خود، حتی آفریدگارش باشد؟

عقل گفت: هر وقت در این باره با من مشورت کرده اند، با قاطعیت نادرستی این طرز فکر را یادآور شده ام. یقیناً غرض پروردگار عالم نه عقل است و نه عقلا! خدا با لبخندی تائید آمیز ادامه داد:

- می گویند: ما یک صد و بیست و چهار هزار پیغمبر و نبی مبعوث کرده ایم. فرض کنیم درست می گویند! اما می بینیم که دستورات این پیغمبران و انبیاء اکثراً با هم در تناقض اند. گویی هر یک مبعوث خدای جداگانه ای هستند، و این جاست که مردم به خود حق می دهند پیرمند: اگر خدا یکی است، پس چرا احکامش که وسیله پیغمبرانش ابلاغ شده، یکی نیستند؟ آیا خدا به هر یک از پیغمبرانش حرف جداگانه ای زده است؟ برای هر قومی دستورات معجزاتی صادر کرده است؟ برای هر ملتی تکلیف خاصی معین نموده است؟ به پیغمبری گفته، دستور پیغمبر دیگرش را لغو کند؟ و یا به پیغمبری دستوری داده و پس از چندی آن دستور را «نسخ» کرده و حکم جدیدی صادر کرده است؟ پس علم و دانائی این خدا کجاست؟ یک خدای دانا و توانا احکام نسنجیده صادر نمی کند که ناچار شود آنها را نسخ کند؟ خدائی که نداند دو دو تا می شود چهار تا، خدا نیست! آفریدگاری که امروز یک حرف می زند، فردا حرف دیگر، دانا نیست! پروردگاری که حاصل دردناک احکامش را نبیند، بینا نیست! و اگر دید و نتوانست جلوی فرامیسن غلط خود را بگیرد، توانا نیست! او هم مثل شما بشری است که بنا به مصلحت زمانه، حکم صادر می کند...

می گویند: ما انسان را خلق کرده ایم تا او را بیازمائیم و بعد، در دنیای دیگری به او کیفر یا پاداش بدهیم. تو ای عقل که می فهمی، به ما بگو! چرا در میان میلیونها موجود زنده، ما باید انسان را برای آزمودن انتخاب کرده باشیم؟ به چه دلیل و حکمتی؟ چرا باید موجودی را که حیاتش به پایان رسیده، بعد از میلیون ها سال دوباره زنده کنیم تا

او را برای اعمال گذشته اش به داوری بکشانیم؟ آیا به نظر تو، اگر قرار باشد انسان ها در مقابل اعمال بدشان مجازات و در برابر کردار نیکشان پاداش بگیرند، بهتر نیست این کار در دوران حیاتشان انجام شود که هم باعث تشویق نیکوکاری و هم موجب پرهیز بدکاران از بد کاری گردد؟ ...

واقعیت اینست که ما مشکلی با مخلوقاتمان نداریم. آنها هم اگر به خود و به عقل و خرد خود واگذار شوند، مشکلی با ما نخواهند داشت. مسأله ای که از هزاران سال میان ما و انسان به وجود آمده است، حرف و حدیث هائی است که به نام ما در میان مردم اشاعه داده شده و سیمائی است که از ما در ذهن آن ها ترسیم کرده اند. اگر انسان ها این قصه ها را فراموش کنند و کتاب های کهنه را بینند و به دانش و خرد خود متکی باشند، آنوقت همه گرفتاریها از میان برداشته می شود.

می دانی که بنیاد فلسفی ادیان سامی بر دو اصل «خدا و انسان» نهاده شده است. به نظر پایه گذاران این ادیان، آنچه در عالم هستی است، چه جان دار و چه بی جان به این علت هستی یافته اند که حیات بخش یا در «خدمت» انسان باشند. بر مبنای این باور، آنها معتقدند:

۱- زمین مرکز عالم است.

۲- خدا انسان را با دمیدن از نفس خود حیات بخشیده.

۳- انسان غرض اصلی خلقت است.

برای اثبات این سه اصل، کلی هم داستانسرایی کرده اند و افسانه ها گفته اند. با اینکه علم و دانش هم اصل «زمین مرکز عالم است»، را مردود شمرده، هم مسأله «حیات انسان با دمیدن نفس خدا آغاز گردیده است»، را از اعتبار انداخته و هم بی پایه بودن فلسفه «انسان غرض اصلی خلقت است»، را ثابت کرده است. با اینحال، می بینیم که هنوز هم هیچگونه تغییر بنیادی در باور و اعتقادات پیروان این ادیان پیدا نشده است. انگار نه انگار که در اثر

تلاشهای چند هزار ساله دانشمندان پیرو همین ادیان چنین آگاهی هائی به دست آمده است.

از سوئی انسان هائی با سرافرازی پا به کره ماه می گذارند و از طرف دیگر همنوع همین انسان ها بر این باور پا می فشارند که پیغمبرشان «شق القمر» کرده است! یا خدا پسرش را رخت مادی پوشانده است تا موجب بخشودگی گناهان انسان باشد! و یا دیگری به اراده خدا، عصای خود را مار یا ازدها می کرد تا با مارهای جادوگران فرعون مصر به جنگ بیفتند! و . . . و تئیکه خوب به این دوگانگی ها نگاه می کنیم، متاثر می شویم و با خود می گوئیم:

عجبا! چه اختلافی ما بین این دو گروه انسان وجود دارد؟ چرا باید جماعتی آن چنان با جسارت و گستاخی به دنبال ترقی و تعالی باشند و عده ای این چنین متعصبانه و کور دلانه پای بند گذشته ها و حرف و حدیث های بی پایه و اساس باشند؟

اگر امروز هم مثل گذشته ها مردم از حال هم بی خبر بودند، شاید چندان ایرادی بر آن عده وارد نبود. ولی امروزه با پیشرفت تکنولوژی و توسعه شگفت انگیز وسائل ارتباط جمعی، آنچنان مردم به هم نزدیک شده اند که هر عمل و هر فکری در فاصله چند لحظه در همه جا پخش می شود و همه از همه اتفاقات به سرعت آگاه می شوند. در چنین اوضاعی باز هم خود را به جهالت زدن و بی تفاوت ماندن و به خیالات واهی دلخوش کردن، بی خردی محض است و باعث تآثر و تأسف.

گفتم: اگر درست فهمیده باشم، می خواهی بگوئی، بعد از خلقت، در سرنوشت هیچیک از مخلوقات دخالتی نداشتی و نخواهی داشت؟ زندگی موجودات به شکلی تنظیم گردیده که بدون نیاز به خالق خود، به هستی بیایند، بمانند و بروند؟ انسان چراغ روشنگری به نام عقل دارد که به راهنمایی آن می تواند زندگی خوب و راحتی برای خود و هموعانش فراهم سازد؟ عالم هستی به کمال

آفریده شده و نیازی نیست که برای زندگی مخلوقات «کتاب راهنما» تحریر و ارسال شود؟ بشر باید از باورهای کهنه قرون و اعصار دست بردارد و با راهنمایی عقل و روشنائی علم و دانش در بهبود زندگی خود و هموعانش و رسیدن به کمال بکوشد؟ . . .

خدا گفت: تا همین جا کافی است! معلوم است که حرفهای ما را خوب درك کرده ای. همانطور که گفتی؛ ما برای هیچیک از موجودات، به ویژه انسان، رسول و نبی به گونه ای که عنوان شده است، مبعوث ننموده و امر و نهی نکرده ایم. ولی در همین مسأله نکته بسیار ظریفی وجود دارند که باید روشن شوند:

انسان با استفاده از عقل و شعور خود، حسابش را از سایر جانداران جدا کرده، و خود را از دایره حیوانی و قواعد غریزی بیرون کشیده است. او که به خاطر ویژگی های انسانی از نظام طبیعت تبعیت نمی کند، هنوز نظم و اصولی منطبق بر مصلحت «نوع» خود تنظیم نکرده است. در حالیکه اگر «فقط» از خرد و معرفت «خود» بهره می گرفت، به راحتی می توانست نظامی مبتنی بر فضیلت انسانی برای زندگی خود تنظیم کند. زمانی که انسان به این مرحله از فضیلت برسد، آئروز به «کمال» خود رسیده است. ضمن اینکه باید برای پایداری حیات خود و دیگر موجودات که به کمک آنها زندگی می کند، بکوشد، و با طبیعت که بزرگترین دشمن و در عین حال ممد حیات اوست، بستیزد تا مانند «انواع» دیگر مقهور آن نگردد و «نوع» اش نابود نشود.

در راستای این کوشش و حرکت، بشر از «مبداء و منشاء» ای الهام می گیرد و هدایت می شود که یکی از بزرگترین مشغله فکری او همیشه شناسائی این «مبداء و منشاء» بوده است.

بشر از هنگامی که به خورشید و ماه و ستارگان باور داشته و اجسام و اشجار و حیوانات را می پرستیده، تا امروز که «مبداء و منشاء» را در موجودیت «خدای یگانه» یافته است، راه درازی طی

کرده و افراد بسیاری منجمله پیغمبران کوشیده اند تا ماهیت این عنصر نا شناخته را برای او روشن کنند.

پیغمبران، کسانی بودند که با آگاهی به نیازهای روحی انسان ها و تمایلشان به شناخت و تحت حمایت و عنایت «مبداء و منشاء» قرار گرفتن، خود را برگزیده و رسول آن معرفی کرده اند و از جانبش به امر و نهی کردن پرداخته اند. برای روشن شدن مسأله این پیغمبران، لازم است به چند نکته اشاره کنیم تا همه شک و شبهه ها از میان برداشته شود:

اولاً، اگر ما در مقام خدائی، قرار بود دستور العملی برای گذران زندگانی بشر صادر کنیم، یک دستور العمل همگانی برای همه قرون و اعصار صادر می کردیم تا تا در عین حال، در تمام جوامع قابل اجرا باشد.

ثانیاً، دستوراتمان نیز مانند خلقتمان، کامل می بود و عیب و ایرادی بر آنها وارد نمی شد و دچار ناسخ و منسوخ - صحیح و غلط - خوب و بد - در احکاممان نمی شدیم.

ثالثاً، نیازی نبود که هزاران نفر را به پیغمبری تعیین کنیم. با یک پیغمبر غاثله را تمام می کردیم، و اگر هم می خواستیم پیغمبران متعدد برای زمان و مکان های مختلف مبعوث کنیم، دستورات متعدد و متضاد و ضد و نقیض صادر نمی کردیم.

نهایتاً، اگر خدا یکی است دستوراتش هم باید یکی باشد. اگر هم برای زمان و مکان و جوامع مختلف، پیغمبران مختلف لازم بود، حداقل نمی بایست در یک زمان برای یک مکان و یک قوم و یک پیغمبر دستورات متضاد نازل می شد، به عبارت دیگر حکمی نمی فرستادیم تا ناچار باشیم آنرا منسوخ اعلام کنیم؟ پس به این دلایل است که می گوئیم: ما هیچوقت آن خدائی که پیغمبران توصیف کرده اند، نبودیم و پیغمبران هم به گونه ای که ادعا کرده اند، هیچوقت رسول و مبعوث ما، نبودند.

پرسیدم: اگر تو خدای پیغمبران نبودی! اگر آنها از طرف تو مبعوث نشده اند! پس خدای آنها کیست؟ احکام و دستور ایشان را از کدام خدا دریافت می کردند؟

خدا گفت: با توضیحاتی که دادیم، فکر می کردیم دیگر هیچگونه ابهامی برایت باقی نمانده باشد، ولی مثل اینکه هنوز هم ریشه و عمق مسأله را خوب درك نکرده ای.

راستی! چرا متوجه نیستی؟ چطور نمی فهمی که این مدعیان با چه عنصری در تماس بوده اند؟ از چه موجودی الهام می گرفته اند؟ و «آیه» های شان را چه کسی صادر می کرده است؟

عقل خندید! خدا با دیدن خنده عقل، تبسمی کرد و من به فکر فرو رفتم...

سخنان خدا همچنان در گوشم طنین انداز بود. با خود می گفتم: - او که همه چیز را ساده و روشن بیان کرد، چگونه است که من پی به مقصودش نمی برم؟

آری! او، خدائی که پیغمبران مدعی تماس با او بودند، نبود، پیغمبران نیز مبعوث او نبودند. در عین حال خدا می گفت: بیشتر پیغمبران، خیرخواه و در فکر رفاه و آسایش مردم بودند، و بشر از «مبداء و منشاء» ای هدایت می شود. پس همه مسأله به این «مبداء و منشاء»، بر می گردد. اما این «مبداء و منشاء» چیست؟ کیست؟ و اگر خدا نیست، پس کیست؟

خدا که به درماندگی من پی بُرد، باز به سخن آمد: - تو به حقیقت رسیده ای، اما، اینکه چرا آنرا درك نمی کنی، نمی فهمیم!

گفتم: من قسمتی از حقیقت را می بینم، ولی همه حقیقت هنوز برایم روشن نیست.

- چرا! تو همه حقیقت را می بینی، ولی حقیقی بودنش را باور نمی کنی. حقیقت در همان «مبداء و منشاء» ای است که برایت

توضیح دادیم. اگر ماهیت آنرا هم بشناسی، حقیقت محض را خواهی شناخت. این عنصر «مبداء و منشاء» است که باعث همه تفکرات و تخیلاتی است که بشر را به جستجوی حقیقت واداشته. حقیقت همه چیز، حقیقت هستی، حقیقت زندگی، مرگ، قیامت، جهنم، بهشت و... الی آخر. هم او بود که بشر را به جستجوی خدا کشاند و هر روز خدا را به شکلی و در مقامی جلوه گر ساخت و در نهایت هم از طرف او به سخن گفتن و امر و نهی کردن پرداخت. این اوست که خداست! این اوست که پیغمبر مبعوث می کند! این اوست که دین و مذهب می سازد! و این اوست که بهشت و جهنم برپا می دارد و خط مرز گناه و ثواب را تعیین می کند!...

سراسیمه پرسیدم: پس این «مبداء و منشاء» چیست؟ کیست؟ کجاست؟

خدا نگاهی به من و نگاهی به عقل کرد و با لبخند گفت:
- این عنصر «عقل» است.

به عقل نگاه کردم، دیدم که با تبسم مرا می نگرد و به علامت تصدیق سر تکان می دهد.

خدا با دیدن حیرت من، چنین ادامه داد:

- عقل است که با قدرت اعجاب انگیز خود و ابداعات و ابتکارات شگفت آورش بشر را به سوی کمال هدایت می کند، و برای طی کردن این راه، دست به دامان هر بهانه و وسیله ای می زند.

یکی را پیغمبر می کند و دیگری را نبی. یکی را به دنبال دانش می فرستد و آن دیگر را به سمت عرفان. یکی را به خرد مجهز می کند و آن یک را به سوی هنر می کشاند و چهارمی را غرق در دریای اشراق می سازد. و به قولی:

- «هر روز به رنگی بت عیار در آید».

یک روز بت می شود و به بتکده می نشیند. یک روز معبود می شود و به معبد جلوس می کند. بالاخره هم زمانی لباس خدائی می پوشد و در مقام و منصب خدائی به آسمان های بیکران می رود و از آنجا انسان را به پرستش خود می خواند. به همین خاطر است که همه به ما عیب و ایراد می گیرند! چرا که در مسائل ایمانی یک «عقل» نیست که حضور دارد. آیا، اکنون، حقیقت را درك کردی؟

خواستم سئوالی کنم، خود او گفت:

ببین! شب به نیمه رسیده تو هم خسته ای. برو به گفته های ما فکر کن! اگر باز همدیگر را دیدیم، در این باره بیشتر صحبت خواهیم کرد.

سپیده صبح، روشنائی خود را به درون اتاقم می ریخت و من خسته و درمانده به خواب می رفتم.

صیغه در دیار کُفار!

با کارمند بانکی مشغول جر و بحث در مورد مشکلات حسابم بودم که یکی از مسئولان بانک به نزد آمد و پرسید:

- شما ایرانی هستید؟

- بلی! چطور مگر؟!!

- ممکن است خواهش کنم کمکی به ما بکنید؟ یکی از مشتریان ایرانی ما زیان فرانسه خوب نمی داند و مطالبی می گوید که برای ما روشن نیست. همراه او به دفترش رفتم.

مرد میانسالی را دیدم شبیه آخوندها، ولی با لباس غیر آخوندی. وقتی که فهمیدم من ایرانی هستم، با خوشحالی بلند شد و سلام کرد. چون خوب به او نگاه کردم، شناختمش. آخوندی بود که در

محلۀ ما در تهران، در مقابل بیست و پنج ریال، روضه خوانی می کرد و من هم از سر دلسوزی گاهگاهی کمکش می کردم.

چون به اسم، جواب سلامش را دادم، به فکر فرو رفت و با دقت شروع کرد به من «زود پیر شده» نگاه کردن، و ناگهان با خوشحالی گفت:

«ای بابا! شما که از «خودمان» هستید. چه خوب شد. چه سعادتی... و دست به گردنم انداخت و فریبکارانه شروع کرد به مای و بوسه و ابراز شادمانی کردن!

ظاهراً از برکت حکومت اسلامی، او هم مثل هر آخوند دیگری به نان و نوائی رسیده بود، خوب هم رسیده بود! و برای گریز از «حوادث روزگار»، مبلغ قابل توجهی از پولهایش را از ایران خارج کرده و در این بانک سپرده گذاشته بود و از بهره قابل توجه آن استفاده می کرد.

آخوند در اثر رفت و آمدهای مکرر به بانک، با دختری که مسئول امور حسابش بود، دوست شده و مطابق مسلک آخوندی او را «صیغه» کرده بود و هر وقت به این مملکت می آمد در خانه ای که خریده و در اختیار این دختر گذاشته بود، با وی زندگی می کرد، و با دست و دلبازی به دخترک نیز اجازه داده بود که هزینه های خانه و زندگی خود را از حسابش برداشت کند.

به دلیل نا معلومی، آخوند یک سالی از ایران خارج نشده بود، و در سفر اخیرش متوجه می شود که دخترک مبلغ بسیا قابل توجهی از حسابش برداشت کرده است. او از ولخرجی دخترک عصبانی بود و به بانک اعتراض می کرد و کارمند بانک هم در جواب می گفت:

«خود شما حق برداشت از حساب را به این خانم داده اید، بانک مقصر نیست.

با پا در میانی من، غائله خاتمه پیدا کرد و با صلاحدید من قرار شد حق برداشت دختر باطل گردد و بعد از آن، خود آخوند مخارج

زندگی او و هزینه آپارتمانش را پردازد.

پس از فیصله دادن کار، به اتفاق از بانک بیرون آمدیم و به اصرار او به منزلش رفتیم. به محض ورود به خانه، آخوند با ذوق و شوق، بساط مجلل دود و دم را راه انداخت و مرا نیز در کنارش نشاند. وقتی فهمید که من «اهل دود» نیستم، مدتی به منبر رفت و در مزایای این «نعمت الهی» که حتی پیغمبر خدا و ائمه اطهار نیز از آن بی اطلاع بودند، سخن ها گفت، و چون مرا همچنان بی تفاوت یافت، خود به دود کردن مشغول شد.

بست هائی که به حقه و افور می چسباند، آنقدر درشت بودند که دلم به حال کسانی که در غربت، آرزوی مثقالی از این تریاک های «ناب اسلامی» را داشتند، سوخت. بست پشت بست بود که دود می کرد. وقتی عطشش فرو نشست و میراب شد، به مخده اش تکیه داد و در کسوت یک واعظ منبری به «وعظ» پرداخت:

«حال تو بگو! چه می کنی؟ اوضاع و احوالت چطور است؟ آخر و عاقبت مملکت چه می شود؟ حقیقت را بخواهی، من خیلی نگران اوضاع هستم. اگر فردا اتفاقی بیافتد و اگر ورق برگردد، و اگر قرار باشد ما هم رفع زحمت کنیم و به سر کار اصلی مان برگردیم، نمی دانم چه کنم. البته از نظر مالی اشکالی ندارم. الحمدلله با دور اندیشی چند میلیون دلاری دست و پا کرده ام و می توانم باقی مانده عمر را بدون نگرانی زندگی کنم. ولی از انتقام مردم وحشت دارم. نمی دانم چه خاکی به سرم بریزم... به نظر شما بهتر نیست که من همین جاها ماندگار شوم؟

ولی نه! حیف که من به زندگی فرنگ عادت ندارم. از روزی که به اینجا می آیم، مدام پای منقلم. اوایل این «ضعیفه» سرم را گرم می کرد. ولی دیگر به او هم میل چندانی ندارم. اگر طلاقش نمی دهم، به این دلیل است که زن مهربانی است، از خانه ام نگهداری می کند و از تنهایی نجاتم می دهد و با مختصر فارسی که یاد

گرفته، حرفم را می فهمد. از تو چه پنهان گاهگاهی هم دوستانش را که گرفتاری مالی دارند، به اینجا می آورد و من با پرداخت مبلغی آنها را «صیغه» می کنم. این تنها دلخوشی و تفریحی است که در اینجا دارم...

پرسیدم: حاجی! با خدا و پیغمبر و دین و ایمانت چه می کنی؟ شب اول قبر به نکیر و منکر چه جواب می دهی؟ در دادگاه عدل الهی چه خواهی گفت؟ از پل صراط چگونه عبور خواهی کرد؟
رندانه، خنده ای کرد و گفت:

- ای بابا! تا آن موقع هنوز خیلی وقت است. تازه، آن دنیا و آن قصه ها را زیاد هم نباید جدی گرفت! فعلاً «دَم غنیمت است» و باید از زندگی لذت برد. به قول شاعر: «چو فردا رسد، فکر فردا کنیم»
با تعجب گفتم: ولی آنچه که می گوئی؛ درست بر خلاف آن حرف هائی است که در روضه خوانی ها می گفتی؟
خنده دیگری کرد و گفت:

- معلوم است که گفته های امروز ما خلاف آن چیزهائی است که آنروزها می گفتیم. اصلاً چه چیز دیروز با امروز شباهت دارد؟ در آن ایام، برای اینکه تو و امثال تو، خرج زندگی ما را تامین کنی، مجبور بودیم آن حرف ها را بزنیم. ولی امروز به برکت اوضاع و احوالی که پیش آمده، ما آخوندها دیگر محتاج شما خلق الله نیستیم، و برای امرار معاشمان حرف نمی زنیم.

- پس همه آن مطالبی که بالای منبر بخورد مردم می دادید دروغ بود و همه را فقط برای امرار معاش می گفتید؟

- راست و دروغ بودنش مهم نیست. کار و کاسبی ما ایجاب می کرد که آن حرف ها را بزنیم...
- امروز چه می کنی؟

- همه کار، غیر از کارهائی که دیروز می کردم.

- یعنی کار خدا و پیغمبر و دین و مذهب را کنار گذاشته ای؟

- به شکل سابق بلی! دیگر روضه خوانی نمی کنم، به کار قضاوت مشغولم. حاکم شرع و مجری احکام الهی هستم.
- تو که درس قضاوت نخوانده ای! تو با کدام اطلاعات قضائی حاکم شرع شده ای؟

- ای بابا! حاکم شرع شدن در حکومت اسلام که درس خواندن نمی خواهد. مگر حضرت محمد و حضرت علی که قضاوت می کردند، درس قضاوت خوانده بودند که ما بخوانیم؟ مگر سایر حکام شرع درس قضاوت خوانده اند؟ ...

با تأسف به حال و روز مردم و دلخوشی های آنها به عدل و داد اسلامی که به دست امثال این آخوند، باید برقرار شود! گفتم:

- بالاخره مردم چی؟ دین و ایمان خلق الله چی؟
- زیاد فکر مردم را نکن! مردم به دین و مذهب نیاز دارند نه به عدل و داد و ...! درد آدم های بیچاره و فقیر و جاهل را با دین و مذهب می شود درمان کرد، نه با عدل و داد و ... مگر نمی دیدی که در دوران «آن خدا بیامرز»، فقط فقرا و درمانده ها به دین و مذهب پناه می بردند؟ هر کس که گشایشی در زندگیش پیدا می شد، کار و کاسبی خوبی پیدا می کرد و از رفاه و آسایشی نسبی برخوردار می شد، به دین و مذهب و آخوند پشت می کرد.

در این هنگام، «عیال صیغه ای» آخوند با دختر دیگری وارد شد. چهره آخوند با دیدن آن دختر نوپا، شکفت و بایی حیائی خاصی گفت:

- به به! ببین چه لعبتی! چه صنمی! چه عسلی! مثل اینکه خدا هم تو را دوست دارد! همین الان خودم برایت صیغه می کنم تا دچار معصیت زنا نشوی! ... و بعد با خنده مشمژ کننده ای افزود:

- باز بگو مذهب شیعه بد است! کهنه است! باب روز نیست! اگر صیغه نبود، اگر «حکومت آخوندها» آنرا از نو متداول نکرده بود، الان چه می کردی؟ از گناه «زنا» چطور فرار می کردی؟ خدا

پدر و مادر پایه گذاران «فقه جعفری» را بیامرزد که این «راه فرار شرعی» را مفت و مجانی به پیروان مخلص خود یادگار گذاشته اند! دیگر طاقت شنیدن حرف هایش را نداشتم، بی آنکه به پوزش طلبی های آخوند منشانه اش توجه کنم، با عصبانیت خانه اش را ترک کردم.

وقتی به خانه رسیدم، افسرده و پریشان، شروع به شکوه و شکایت کردم. از این دیدار و صحبت های ریاکارانه «آخوند» آنقدر در خشم بودم که عqlم هم قادر به مهار کردن فریادهای دلم نبود. واقعاً چطور ممکن است که یک روضه خوان، آنهم در سطح این بابا، کارش به جایی برسد که نه تنها پشت پا به دین و مذهبش بزند، بلکه با بی حیائی نسبت به مردمی که با ساده دلی به دنبال او و همپالگی هایش می روند، بی حرمتی کند و با غارت و چپاول اموال همین مردم، به قول خودش به «دختران محتاج فرنگ» کمک کند، آن هم از طریق «صیغه» کردن آنها...

در گیر و دار این شکایت ها بودم که نوری مبهوت کننده اطاقم را روشن کرد و در هاله آن، خدا را دیدم.

با دلسوزی در کنارم نشست و گفت:

- این بار دردت چیست؟

ماجرای را برایش شرح دادم.

خدا گفت: لابد باز هم گناهکار مائیم! و همه این بلبختی ها را ما به سر شماها آورده ایم!

گفتم: اگر هم مقصر اصلی تو نباشی، باز جای پای تو در میان است.

- حق با توست! راست می گوئی! به نظر تو چه باید کرد؟

راستی! تو چه پیشنهاد می کنی؟

هاج و واج مانده بودم. این بار خدا اعتراف به ندانمکاری می کرد. در جواب گفتم:

- ساده است! بیا و این آخوندها را هم مثل قوم نوح و عاد و ثمود هلاک کن تا مردم از دست آنها راحت شوند.

- پیشنهاد خوبی است، ولی حیف که ما این کاره نیستیم.

- چطور این کاره نیستی؟ تو که چندین بار به خاطر پیغمبرانت به چنین کارهایی دست زده ای! چه اشکالی دارد اگر این بار هم به خاطر نجات مردم ایران، شر آخوندها را از سرشان کم کنی؟

خدا که معلوم بود از ماجرای قوم نوح و عاد و ثمود چندان اطلاعی ندارد، با سادگی و صداقت خدا گونه اش گفت:

- حقیقت را بخواهی ما هیچوقت قوم نوح و عاد و ثمود را هلاک نکرده ایم. حتی تا مدت ها نمی دانستیم که چنین اقوامی وجود داشتند!

با تعجب و نا باوری از بی خبری او، گفتم:

- ولی در تورات و قرآن، قصه این حادثه ها و قدرت نمائی های تو به صراحت، عنوان شده است.

خدا با تبسم شیرینی گفت:

- تصادفاً ما هم مثل تو این قصه ها را در تورات و قرآن خوانده ایم و کلی هم خندیده ایم که چطور کارهای نکرده ای را به حساب ما گذاشته اند. ولی تو چرا این حرف ها را باور می کنی و به رخ ما می کشی؟ فکر می کردیم توییکی حداقل، آدم فهمیده ای هستی، و اگر هم از قضایای بی اطلاعی، با نشست و برخاست و صحبت کردن با ما، پی به ریشه این ماجرا ها برده ای، مثل اینکه در مورد تو هم اشتباه کرده ایم.

در این موقع به یاد سخنان سابق او افتادم و دیدم عجب خطائی کرده ام. بیچاره خیلی از مسائل را با زبان ساده به من تفهیم کرده بود، از جمله این که آنچه از طرف او به مردم گفته اند، سراپا ساختگی بوده. پس داستان قوم نوح و عاد و ثمود هم چنین است.

در این هنگام خدا به صحبت خود ادامه داد:

- حال که به گذشته ها کشیده شدی و حرف های ما به یادت آمد. بگو ببینم: اگر ما این جماعت آخوند را مثل قوم نوح و عاد و ثمود به شکلی که در تورات و قرآن ذکر شده، هلاک کنیم، فکر می کنی مشکل شماها حل خواهد شد؟

لحظه ای به فکر فرو رفتم، دیدم که به راستی مشکل ما فقط آخوندها نیستند. این جماعت هم مانند ما انسانند. آنها هم مثل کارگران و کشاورزان و کارمندان، آخوندی را به عنوان شغل و حرفه انتخاب می کنند و در حوزه ها، درس آخوندی می خوانند و چندان گناهی ندارند، مقصر اصلی آئینی است که آنها را به این کارهای غیر انسانی وامی دارد. امروز اگر آنها هلاک شوند، فردا گروه دیگری به این کار می افتند. بنا بر این بهترین کار، برچیدن دکان دین و مذهب است تا آخوندهای دکاندار نیز خود به خود از میان بروند.

خدا گفت: چطور می خواهی ما یک باور چند هزار ساله را به همین سادگی از میان برداریم و عقیده ای را که با پوست و گوشت و خون میلیونها انسان عجین شده، محو و نابود کنیم؟ تازه اگر غیر مسلمانان از این فرصت استفاده نکنند و برگشتگان از اسلام را به پیروی از آئین عیسی و موسی نکشاند. لابد می دانی که آخوندهای یهودی و مسیحی هم دست کمی از آخوندهای شیعه ندارند.

این حرف خدا نیز درست بود. اگر قرار باشد که اسلام را از میان بردارد، باید همزمان سایر ادیان و مذاهب را نیز نابود کند. بعد به این پرسش رسیدم که اساساً ما چرا به دنبال دین و مذهب می رویم؟ و چرا اینقدر در باور و ایمان خود متعصب هستیم؟ و اصولاً چرا به دین و مذهب نیاز مندیم؟

خدا مجدداً به سخن آمد و گفت:

- شما بیهوده به دنبال دین و مذهب می روید. دین و مذهب نه تنها چیزی به شما نمی دهند، بلکه خیلی چیزها را هم از شما می گیرند. مثل آزاد بودن در فکر و عقیده، استفاده کردن از عقل و

مقلد بی چون و چرا در آمدن . . .

با سکوت خدا، باز به فکر فرو رفتم. دیدم اینجا هم حق با «بابا» است. چه الزامی دارد که به خاطر عقیده به وجود خدا، ما - چشم و گوش بسته - هر حرفی را به نام او بپذیریم.

وقتی من می توانم به خدا فکر کنم و او را بشناسم و راه تقرب به درگاهش را پیدا کنم، نیازی ندارم که از دیگران تقلید کنم و خدا شناسی و خدا دوستی را از غیر بیاموزم و خود را در عقیده و ایمان تابع این و آن کنم و یا به دنبال متولیان ادیان و مذاهب بروم؟

- حال که پذیرفتی که بودن یا نبودن دین و مذهب، فرقی در حال انسان و سلامت جامعه به وجود نمی آورد، به این نکته ها هم توجه کن :

آنچه بشر را به ترس و کنجکاوی انداخته و به پیروی از ادیان و مذاهب واداشته، عبارتند از :

۱ - گذشته او؛ از کجا آمده؟ چرا آمده؟ کی او را آورده؟

۲ - حال او؛ با زندگی و مشکلات فراوان آن چه باید بکند؟

۳ - آینده او؛ بعد از مرگ، سرنوشتش چه خواهد شد؟

۱ - آنچه مربوط به گذشته است، به قول شاعر ایرانی «از کجا آمده ام، آمدنم بهر چه بود»، مقوله ای است که هیچ یک از مشکلات انسان را حل نمی کند. در رابطه با گذشته دو مطلب است که انسان را به کنجکاوی و تفکّر می اندازد:

الف - خالقش کیست؟ و چرا او را خلق کرده است؟

ب - وظیفه و تکلیف او نسبت به این خالق چیست؟

در مورد بند الف، انسان باید به این بسنده کند که جهان را خالقش است که به دلایل مربوط به خود، او را آفریده است. انسان هم مثل سایر موجودات، در عالم او حیات یافته است. به نظر ما دانستن همین قدر، برای او کافی است. وارد شدن به این فلسفه جز پریشانی و

سرگردانی فکری سودی ندارد.

در مورد بند ب، بنا به آنچه که گفتیم، چون انسان خدا را بدون دلیل و منطق می پذیرد و از علت وجودی او و حتی خودش نا آگاه است، پس وظیفه و تکلیفی هم نسبت به او ندارد.

۲- اما در مورد حال انسان، یعنی دوران زندگی او. باید دانست که عقل و خرد و تجربه دهها هزار ساله انسان می گوید، آنچه در زندگی مهم است، همین دوران حیات است. برای انسان، اساس سپری کردن دوران زندگی در شادی و آسودگی و آسایش است.

۳- اما آینده انسان، آینده هم به قول همان شاعر «بکجا می روم، آخر نسمائی و طنم» امری است که به درد زندگی او نمی خورد. انسان وقتی مُرد، مُرد. دیگر فرقی برایش نمی کند که جسم مُرده اش چه می شود، به کجا میرود و چه سرنوشتی پیدا می کند. آنهایی که عقیده دارند بعد از مُردن به یک حیات جاودانه خواهند رسید، خودشان را گول می زنند و تا آنجائی که به ما مربوط است، اگر قرار بود حیات انسان یا هر موجود دیگری را جاودانه کنیم، این کار را در همین دنیا می کردیم. وقتی که ما عمر انسان را جاودانه نکرده ایم، چگونه انتظار دارند که مُرده همین انسان را زنده کنیم و به او عمر جاودانه بدهیم؟!

بنا بر این، وقتی این حالات را بررسی کنیم، می بینیم که «حال انسان»، اساس و نهایت هستی اوست. انسان باید معنی زندگی را درک کند و از آن لذت ببرد و هر چیزی که او را به گذشته و آینده موهوم ربط می دهد، کنار بگذارد.

خدا باز سکوت کرد و من به فکر فرو رفتم.

بعد از لحظاتی خدا گفت: چرا نمی خواهید از خرد و معرفت خود برای پی بردن به حقایق بهره بگیرید؟ چرا گفته های پیشینیان را با محک عقل و با آگاهی های حاصله از پیشرفت علم و دانش نمی سنجید؟ و چرا نمی خواهید خود را از خرافات و موهومات و قید

و بندهای کهنه و بی پایه و اساس آزاد کنید؟
گفتم: واقعیت اینست که بسیاری از انسان ها به نکاتی که پروردگار عالم اشاره می کنند، آگاه بودند و هستند. اشکال کار این است که پاسداری از حرف های گذشتگان برای جماعتی دکان و وسیله کسب و کار و امرار معاش شده است. این جماعت هستند که اجازه نمی دهند مردم از این بازار مکاره دین و مذهب آزاد شوند. کنار گذاشتن و دوری گرفتن مردم از این معرکه، یعنی بسته شدن دکان دین فروشی که موجب رضایت هیچ یک از این دکانداران نیست.

خدا گفت: بنا براین مشکل قضیه روشن است.
- بله! مشکل انسان ها روشن است. اما، تکلیفشان با متولیان ادیان روشن نیست. این متولیان هستند که اجازه نمی دهند مردم به راه خود بروند و گریبانشان را از دست باورهای کهنه و بی پایه و اساس رها کنند.

- به نظر تو با این جماعت چه باید کرد؟
- به نظر من، تنها چاره کار، در صورتیکه خدا نتواند این جماعت را از میان بردارد، اینست که خود انسان ها با روشنائی علم و دانش، بکوشند تا از دخمه های تاریک باورهای کهنه بیرون بیایند. از کسانی که مصلحت حرفه ای آنها ایجاب می کند تا مردم را در تاریکی و جهل و جهالت نگهدارند، دوری گزینند و خردمندان نیز با روشنگری و نشان دادن حقایق، سعی کنند بی پایه بودن این معرکه دیرینه را بر ملا سازند.

خدا گفت: اگر در میان مردم یک چنین جنبشی ایجاد گردد، پرده های جهل کنار خواهد رفت و دکان دین مداران نیز تخته خواهد شد و نهایتاً بشریت به راه درست زندگی قدم خواهد گذاشت.
- اما، تا آنروز سال ها و بلکه قرن ها وقت لازم است و تا چنان روزی انسان ها مجبورند مثل گذشته ها شاهد و ناظر فجایع و ظلم و

ستم این جماعت باشند.

- درست می گوئی، این ایام کوتاه نخواهد بود. مگر اینکه انسانها هر چه زودتر به پا خیزند و در ترویج و گسترش حقایق، شتاب کنند و در زدودن تاریکی جهل و جهالت، شهادت و جسارت از خود نشان دهند.

لحظه ای چشمانم را بستم و در خود فرو رفتم تا معنای آخرین سخنان خدا را به ذهنم بسپارم و وقتی چشم گشودم، اتاقم تاریک شده بود و خدا دیگر پیشم نبود.

او رفته بود، در حالیکه هنوز کلمات او در افکار پریشانم مدام جا بجا می شدند تا معنای خود را بهتر به من بنمایانند. او رفته بود، و من تنها، همچنان دستم از همه جا کوتاه مانده بود. اما، دیگر او را گناهکار و خود و دیگر ستمدیدگان دینمداران را بری از خطا نمی دانستم.

من و امثال من، گناهکاریم که می دانیم و لب فرو بسته ایم و آگاهی های خود را بر ملا نمی کنیم. ما هم که اندیشه و افکارمان با فروغ علم و دانش روشنائی گرفته است، بآبی تفاوتی، از آگاه کردن دیگران دریغ می ورزیم و هنوز مثل مردم عوام، در تاریکی تاریک خانه ای که از عهد کهن برایمان ساخته و پرداخته اند زندگی می کنیم.

خدا راست می گفت؛ اگر آنهائی که با کمک علم و دانش، پی به حقایق برده اند، در آگاه کردن توده های مردم جاہل نکوشند و در روشن ساختن ذهن آنان همت نگمارند، چگونه ممکن است توقع داشت یک جامعه از جهل و خرافات رهائی یابد؟ ...

بسوی مسیحیت

یک روز شنبه، به دیدار دوستی رفته بودم که در شهر کوچکی زندگی می کند. به اصرار او و همسرش شب را هم در منزل آنان گذراندم. روز بعد که یک شنبه بود، پس از صرف صبحانه، دوستم گفت:

- ما به کلیسا می رویم، دوست داری با ما بیایی؟
اشکالی ندیدم و با هم به کلیسای شهر رفتیم. دوستم و همسر و فرزندانمانند هر خانواده مسیحی تمام عیار، مراسم عبادت را انجام دادند و من هم!... و تیکه از کلیسا خارج شدیم، من سراپا غرق سکوت بودم.

دوستم با دیدن سکوت من، ناراحت از کلیسا رفتنش، گفت:
- چه می شود کرد! ما اینجا زندگی می کنیم. فرزندان ما کوچک هستند و نیاز به پناهگاهی دارند. فردا اگر من سرم را بر خاک گذاشتم، این بچه ها باید زندگی کنند. باید سازمانی آنان را در پناه خود بگیرد. می دانی که ما نان مردم مسیحی را می خوریم؟ خرج تحصیل بچه های مرا، دولت این کشور، از مالیات مسیحیان می پردازد. خانه مسکونی ما، از صدقه سر آنها در اختیارمان گذاشته شده است. پول آب و برق ما را هم سازمانهای خیریه مسیحی می پردازند. در واقع، این مردم غیر مسلمان هستند که ما مسلمانان آواره را تحت پناه و حمایت خود قرار داده اند.

می پرسید: مگر تو خودت مثل ما به این درد و رنج در بدری دچار نیستی؟! مگر تو غیر از مائی؟!!

شعله خشمی ناشی از حقارتی که تحمل می کرد، در نگاهش می سوخت و من با هر جمله اش صدای شکستن غرورش را می شنیدم. درد و رنج و محنت من نیز دست کمی از او نداشت. همه

حرف هایش را می فهمیدم و سر شکستگی و بی اعتقادیش را درك می کردم. او از دردها و رنج های مشترك اكثر ایرانیان آواره از وطن حرف می زد. من غمگینانه سکوت کرده بودم و او به سخنانش ادامه می داد :

- تو که بهتر از من می دانی، اسلام و مسیحیت و یهود، همه سر و ته یک کرباس اند. هر سه این ادیان می خواهند که ما خدا پرست باشیم، مگر نه؟ خوب ما که اینجا و در میان مسیحیان زندگی می کنیم، چه اشکالی دارد که به آداب و رسوم آنها عمل کنیم؟ مگر ما مسلمانان، عیسی را پیغمبر خدا نمی شناسیم؟ مگر قرآن، مسیحیان را پیرو کتاب و موحد معرفی نکرده است؟ چه اشکالی دارد، امروز که ما در میان عیسویان زندگی می کنیم، از آئین آنها پیروی نکنیم و در کلیسای آنان با خدا به راز و نیاز بنشینیم؟ تازه مگر مقصود از اسلام و مسیحیت و یهود و زردشتی، اعتقاد به وحدانیت خدا نیست؟ ایرادش چیست اگر من به آئین عیسی خدا را پرستم؟

اگر هیچکس مرا نشناسد، تو یکی خیلی خوب مرا می شناسی و می دانی که من اهل دوز و کلک نبودم و نیستم. امروز هم که مرا اینجا می بینی، فقط برای تأمین آینده فرزندانم است، و گرنه، من نه به مسیحیت عقیده دارم نه به اسلام، برای مسجد و کلیسا هم ارجی قائل نیستم. اگر من به خدا ایمان دارم، این ایمان از راه اندیشیدن به او برایم حاصل شده، نه از طریق مسجد و کلیسا و کنیسه. اگر به کلیسا می آیم، به خاطر اینست که می خواهم بچه هایم که از اسلام خیری ندیده اند، حداقل در غربت از مزایای مسیحیت بهره مند شوند. نمی خواهم آنها هم دچار سرنوشت اسفبار پدر مسلمان شان بشوند! پدری که عمری با پاکدامنی و درستی، خدمتگذار مردم و مملکتش بود و پاداش و آخر و عاقبتش، آوارگی و دریدری و پریشانحالی شد، آنها هم از قبل شریعتمداران مذهب شیعه! ... فکر می کنی کار بدی می کنم؟

جوابی نداشتیم و سخنی نگفتم. او آشفته تر گفت :
 - ببین! یک عمر مسلمان بودم. یک عمر برای حقانیت اسلام و
 و مظلومیت امامان شیعه سینه زدم. یک عمر به هر آخوند و روضه
 خوانی حرمت گذاشتم و از نان زن و بچه ام زدم و به شکم آنها
 ریختم. بعد هم دیدی که با من و امثال من چه کردند؟ دیدی که چطور
 زیر همه قول و قرارهای شان زدند؟ عدل و دادشان را دیدی؟ رحم و
 کرم و بخشندگی اسلامی شان را دیدی؟ ... دیدی که نه مذهبشان
 مذهب بود، نه مسلمانی شان مسلمانی بود؟

آنها نه حرمت دین و مذهبشان را نگهداشتند و نه شرف و
 آبروی برای طایفه خود و امام و پیغمبر و خدای شان باقی گذاشتند؟
 آتش به خرمن یک مملکت زدند و تر و خشک را با هم
 سوزاندند، گوشتی قصد و غرضشان از همه آن قصه ها که در منبر و
 مسجد می گفتند، فقط برای رسیدن به مقام و ثروت و حکومت
 بود. درست مثل داستان معاویه و قران به نیزه کردن او و حکایت
 مسلمانی اش ...

بلی، دوست عزیز! مملکتی که زمامداران آن روضه خوان ها
 باشند، من و امثال من هم باید به کلیسا برویم و در مقابل کشیش
 مسیحی زانو بزنیم و از درگاه «روح القدس» و «پسر» و «پدر»
 رحمت این دنیائی و آمرزش آن دنیائی بطلبیم ...
 دوستم همینطور حرف می زد تا کلیسا رفتنش را توجیه و به
 خیال خودش مرا قانع کند. سرانجام گفتم :

- دوست عزیز! کار تو هیچ عیب و ایرادی نداشت. من همه
 دلایل تو را می فهمم و به تو حق می دهم. اگر دیدی که سکوت کردم
 برای این بود که پیش خود به آخر و عاقبت اسلام و مذهب شیعه فکر
 می کردم و اینکه چطور ده ها هزار خانواده مسلمان ایرانی به این
 سادگی به دامن مسیحیت افتاده اند و به اسلام پشت کرده اند.
 در گذشته وقتی یک مسیحی، مسلمان می شد، می دیدی که

آخوندها چه سرو صداها راه می انداختند؟ چه غوغاها بر پا می کردند؟ بطوریکه تیر همه روزنامه ها و وعظ همه واعظان، ماجرای مسلمان شدن آن مسیحی می شد! حال ببین که همان آخوندها، مسیحی شدن هزاران خانواده مسلمان ایرانی را می بینند، ولی اصلاً به روی مبارک خود نمی آورند! گوئی همه آن ماجراها مال زمانی بود که آخوندها کارشان کار دین بود و جایشان منبر و مسجد.

دوستم را در حالی ترك كردم كه او دنیائی حرف داشت، ولی من بهتر دیدم که او را با مسیحیت سرشار از مهر و عطوفتش و با نفرتی که از اسلام و آخوندهایش داشت، تنها بگذارم.

درخانه سرد و ساکتم، باز من بودم و دنیائی از غم و اندوه. هنوز لب به شکوه و شکایت نگشوده بودم که صدای کوبیدن در مرا به خود آورد. با باز کردن در، جبرئیل را در آستانه خانه دیدم. بر خلاف بار اول، خسته به نظر نمی رسید، ولی خوشحال هم نبود. با افسردگی سلامش کردم که در جوابم گفت:

- کاش تو هم پیغمبر بودی، نه دوست خدا، تا من ناچار نباشم برای بردن تو به بارگاهش، اینطور مورد مؤاخذه قرار بگیرم.

گفتم: باز چه مشکلی پیش آمده؟ اگر من پیغمبر بودم، تو مجبور بودی هر روز و هر شب، به هر بهانه ای، آیه ای بیاوری و پیغامی ببری، در حالیکه، این دومین باری است که به دیدار من می آئی.

- اولاً چه کسی گفته من آیه می آوردم و پیام می بردم؟ تازه آیه آوردن و پیغام بردن، دیر و زود شدن ندارد. نسخه دوا نیست که اگر به موقع پیچیده نشود مریض بمیرد. در حالیکه این دو باری که برای بردن تو به بارگاه الهی آمدم، کلی دچار گرفتاری بودم.

با پوزش از مزاحمتی که برای او فراهم کرده بودم، پرسیدم:

- باز هم با براق سفر خواهیم کرد؟
- نه! براق هم از این آمد و رفت های بیهوده خسته شده و دیگر حوصله ندارد که بال بزند و سواری بدهد، این سفر را بی براق طی خواهیم کرد.

در این موقع، جبرئیل دستم را گرفت و گفت «چشمانت را ببند». چون دیدگانم را بر هم نهادم، به یک لحظه در بارگاه شکوهمند الهی بودم، بی آنکه جبرئیل در کنارم باشد.
خدا، وقتی مرا دید، با تبسم شیرینی گفت:
- خوش آمدی.

درودش گفتم، از دیدارش اظهار شادی و سپاسگزاری کردم.
خدا با مهربانی پدرا نه ای گفت:

- دیدمت به کلیسا بودی! مگر دین و مذهبیت را عوض کرده ای؟ مگر دیگر مسلمان و شیعه مذهب نیستی؟ در مسیحیت چه می جوئی؟ فکر می کنی آنچه اسلام و اسلام پناهان از تو دریغ کرده اند در مسیحیت خواهی یافت؟ و یا بدی هائی که شریعتمداران اسلام در حق تو و امثال تو روا می دارند، در آئین مسیح وجود ندارد؟ فکر می کنی کشیش پیری که با تبسم به تو خوش آمد می گفت، با آخوندهای شیعه فرق دارد؟ مگر آخوندها هم قبل از انقلاب و پیش از به حکومت رسیدن، با شماها مانند همین کشیش کلیسا با لبخند و مهربانی رو به رو نمی شدند و برایتان دعای خیر نمی خواندند؟ مگر آنها هم برای بردن تو و امثال تو به مسجد، به صد نوع حيله متوسل نمی شدند؟ از آن گذشته برای راز و نیاز و عبادت و نیایش چه ضرورتی دارد که حتماً به مسجد و کلیسا و کنیسه بروید؟ مگر در خود و در درون خانه خود نمی توانید به درگاه ما توسل بجوئید؟ چرا کلیسا و مسجد و کنیسه؟...

دیدیم که در کلیسا چه حالی داشتی، و با شنیدن سخنان دوستت چه غوغائی در درونت بر پا بود. اگر تو را نمی دیدیم، لابد باز به منبر

می رفتی و همه کاسه و کوزه ها را باز بر سر ما می شکستی. بهتر دیدیم که به اینجا بیای تا رو در رو بنشینیم و حرف بزنیم.

گفتم: بار الهها! یقین دارم که تو هم حرف های دوستم را شنیدی. درد دل این انسان خسته و شکسته را گوش کردی. بنا براین، به این آدم و آدمهای نظیر او چه جوابی داری؟ داد آنان را از مسببین سیه روزی شان چگونه خواهی گرفت؟ عزیزان را دلیل کردن، آبرو و حیثیت انسان های محترم را برباد دادن، ظلم و ستم را از حد گذراندن و خلاصه دادن یک زندگی پر از درد و رنج و محنت چه حکمتی داشت؟...

خدا از سخنان من حیرت کرده بود. خیره خیره مرا می نگریست و باور نمی کرد از زبان همچون منی که عزیزش می داشت، چنین اعتراض تندی را بشنود. لابد فکر می کرد بی جهت مرا به دوستی برگزیده است. شاید هم علاقه مند بود که من با او همدلی کنم و او را از این تهمت ها بری بدانم...

با سکوت من، خدا مدتی خاموش و متفکر به قدم زدن پرداخت و سپس گفت:

- فکر می کنم زمان آن رسیده است که تکلیفمان را با هم روشن کنیم تا دیگر میان ما جای اینگونه گله و شکایت و شک و شبهه ها نباشد و با هر پیش آمدی ما ناچار نباشیم به جایگاه متهمین بنشینیم و به دفاع از اعمال و کردار خود پردازیم.

می دانی که ما با هیچیک از مخلوقات خود مشکلی نداریم، مگر با انسان. همه آنها، بی کمترین شکایتی از هستی خود، راضی و خشنود، می آیند و می مانند و می روند و از حیاتشان لذت می برند، ضمن اینکه به هستی سایر موجودات نیز بهره می رسانند.

اما انسان، این موجود دو پائی که برای هستی خود هزار و یک دلیل خوب و زیبا و شیرین دارد، در همه اعصار، زندگیش را به دست خود به تلخی و درد و رنج و مصیبت کشیده و همیشه هم این

مصائب را به پای ما گذاشته است.

دوست تو که اینطور فریادش از دست حکومت مذهبی به آسمان می رسد، هرگز به فکرش رسیده که سبب بدبختی او و عامل دریدریش، دین و مذهب و حکومت مملکتش بوده نه خدا؟ آیا هموطنان تو که شب و روز از دست حکومت ظالم و ستمگر آخوندی فریادشان به آسمان بلند است، نمی بینند که در جوارشان مردمانی زندگی می کنند که حاکمانشان جرأت ندارند بر خلاف مصلحت ملتشان عملی انجام دهند؟ چرا این آدم ها به جای جیغ و داد و فریاد بیسوده کشیدن، آستین بالا نمی زنند و علیه حکومت خود قیام نمی کنند؟

خواهی گفت؛ فایده ندارد. مردم قدرت ندارند. حکومت آخوندها سرکوبگرند. راست می گوئی! ولی مگر همین کشورهاییکه امروزه از حکومت مردمی برخوردارند، از ابتداء حکومتشان حکومت مردمی و منطبق بر قانون بود؟ مگر آنها حکومت های غاصب و ظالم و سرکوبگر نداشتند؟ مگر در همین ممالک هم حاکمان ظالم و جبار و غدار فرمانروائی نمی کردند؟ لابد با تاریخ آشنا هستی و حتماً سرگذشت استقرار حکومت های مردمی را در این کشورها خوانده ای؟ آنها هم روزگاری دچار مصائب و مشکلات شما بودند. آنها هم دچار حکومت های سرکوبگر دینی بودند. تاریخ کشورهایی نظیر اسپانیا و فرانسه و ایتالیا را بخوان! دوران انکیزیسیون یا تفتیش عقاید را در نظر مجسم کن. آنوقت خواهی دید که چطور همقطاران همین کشیش هایی که امروز با لبخند به دوست تو خوش آمد می گفت، چندین قرن، انسانها را به بهانه های واهی در خرمن آتش می سوزاندند و خانه و خانمان شان را بر باد می دادند.

امروز مردم این کشورها با در یاد نگهداشتن ظلم و ستم هایی که بر اجدادشان رفته، سعی می کنند تا از آزادی هایی که با خون دل به

دست آورده اند، پاسداری کنند و آنرا گرامی بدارند و اجازه ندهند، گروهی به هر اسم و عنوانی بر سرنوشتشان حاکم شوند، حتی به نام خدا و دین و مذهب و مسلک. آنها چنان عنان قدرت و افسار حکومت را با قوانینی که خردمندان جامعه وضع کرده اند، به دست دارند که هیچ حاکمی قدرت ندارد، خارج از چارچوب آن قدم بردارد، و هر آن که ببینند رهبران شان به راه خطا می روند، با رای خود و نمایندگان شان آنان را از منصب حکومت به زیر می کشند.

ما نه آنروز ها که آباء کلیسا و کشیشان انگیزشیون مردم بی گناه را به آتش تعصب خود می سوزاندند، دخالتی در کارشان داشتیم و نه امروز که بازماندگان همان مردمان، با تکیه بر فهم و خرد و دانش خود با آزادی کامل به آسودگی و امنیت زندگی می کنند. بنا براین، وقتی می بینیم جوامعی با آگاهی از تجربه این کشورها هنوز هم به حکومت های دینی و مذهبی گردن می نهند، تعجب می کنیم و به این مردمان با دیده تحقیر می نگریم.

ما در تقسیم عقل و در توزیع خرد و فهم و شعور در میان انسانها تبعیضی قائل نشده ایم. همه مردم در داشتن این نعمت ها یکسانند. چرا مردمانی از این ودیعه ها برای بهتر و راحت تر زندگی کردن بهره می برند و مردمانی دیگر نه؟ به نظر ما این به خود انسان ها مربوط است، نه به امر خلقت. . .

با تائید سخنان خدا، گفتم: می دانی که در مملکت ما حکومتی ایجاد شده که به نام توحکم می راند؟ می دانی که مردم عوام و توده های نا آگاه چطور به دین و مذهب وابسته اند؟ و شریعتمداران چگونه افسار این مردمان جاهل را به دست دارند؟ مردم ما از ترس شریعتمداران و مردمان قشری جرأت نفس کشیدن ندارند، و علیرغم میل باطنی شان، نمی توانند حاکمان دینی را سرنگون کنند. . .

خدا با تلخی گفت: نمی دانم، چرا تو می خواهی حکومتی را که مشتی آخوند فرییکار بر قرار کرده اند، به پای ما بگذاری و دائم

سرکوفت این حکومت فاسد دینی را به ما بزنی؟ . . .
 در این هنگام خدا توجه مرا به پرده بلندی در گوشه تالارش
 جلب کرد. که دوران تفتیش عقاید مانند فیلمی بر آن نمایان بود. دیدم
 که کشیشان و «پدران» کلیسا چطور به مردم ظلم و ستم روا می داشتند
 و چگونه برای خودشان کبکبه و دبلبه پیا می کردند. فجایعی که در آن
 ایام از طرف آباء کلیسا بر سر مردم مسیحی می آمد، درست به همان
 گونه بود که امروز شریعتمداران شیعه بر سر مردم ایران می آورند.
 آنروز ها کلیسا به نام خدا و احکام الهی حکومت می کرد و
 امروز هم آخوندها به نام خدا و احکام او حکومت می کنند، و بعد
 دیدم که فرزندان همین کشورها چگونه با گفتن و نوشتن و سرودن
 مردم را از فجایع و فساد و آلودگی های کشیشان آگاه کردند و آنها را
 علیه حاکمیت کلیسا به حرکت در آورند، بطوریکه سرانجام موفق
 شدند پاپ ها و کاردینال ها و کشیشان را از حیات سیاسی- اجتماعی
 جامعه به کنج کلیساهای دیرها برانند و باعث جدائی قطعی دین از
 حکومت شوند.

هنگامی که به جنبش فرزندان مغرب زمین نگاه می کردم
 چشمم به خدا افتاد، دیدم که با لبخندی شیرین مرا نگاه می کند، گویی
 که ملت ما و خردمندان و فرزندان ما را نیز به این نوع نهضت و
 حرکت فرا می خواند.

با اشتیاق تمام، بی آنکه سخنی بگویم، غرق تماشای سیمای پر
 مهر خدا شدم. او که مرا سخت مسحور خود دید، گفت:
 تماشا کردی؟ دیدی که نه آنروز ما آنجا بودیم و نه امروز در
 کشور تو هستیم. آنروز آباء کلیسا از جهالت مردم مسیحی استفاده
 کردند و به قدرت رسیدند، و امروز هم آخوندها از جهل و سستی و
 بی همتی مردم مسلمان کشور تو و به خصوص تحصیل کرده ها سوء
 استفاده کرده و به حکومت رسیده اند. همچنانچه دیروز، آباء کلیسا
 باور نمی کردند با قدرتی که به هم زده اند، روزی از اریکه قدرت

پائین کشیده شوند و به اجبار به لانه های خود برگردند و دست از سر مردم بر دارند، امروز هم آخوندهای فرییکار شیعه فکر نمی کنند که چرخ زمانه همیشه به کام آنها نخواهد گشت و آنها هم نمی توانند برای همیشه بر ملتی حاکم باشند. زمان اینها هم به سر خواهد آمد. ولی مهم این است که در آینده اجازه داده نشود که خودکامگان به اسم دین و مذهب زمام امور شما را به دست گیرند. باید کاری کنید که حکومتی بر اساس رأی و خواست مردم، روی کار آید و دکانداران دین - دیگر - فرصت فرییکاری و «ابراز وجود» نیابند. . . .

وقتی سخنان خدا به اینجا رسید، نگاهی مهربان به من خسته انداخت و گفت: دیر وقت است، برو بخواب!

وقتی که پلکهای خسته ام را گشودم، از پیش خدا باز گشته بودم. نور ملایم آفتاب صبحگاهی چهره ام را نوازش می داد.

سخنان شیرین و نوید بخش خدا، مرا لبریز از امید حرکت کرده بود. هنوز این کلمات خدا در گوشم بود که می گفت:

... «امروز هم آخوندهای شیعه فکر نمی کنند که چرخ زمانه همیشه به کام آنها نخواهد گشت. زمان آنها هم بسر خواهد آمد». . . .
و من شعر شورانگیز «سیف الدین محمد فرغانی»، شاعر عصر مغول را زمزمه می کردم که گوئی خطاب به آخوندهای حاکم بر ایران است:

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد

هم رونق زمان شما نیز بگذرد

.....

زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت

ناچار کاروان شما نیز بگذرد

.....

باد خزان نکبت ایسام، ناگهان

بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد

لَزِ جَمَادِی مُرْدَم وَ نَامِی شُدَم
و از نما مُرْدَم، ز حیوان سر زدم
«مولانا»

فصل پنجم

با خدا و بدون خدا

خدا بی شک در جریان مشورت های من با دوستانم بود، اما هیچوقت در این مورد با من حرفی نمی زد. من هم لزومی نمی دیدم که در این باره سخنی بگویم. چرا که فکر می کردم او همه چیز را می داند و در جریان همه مسائل است. البته مطرح نکردن این مسأله، دلیل دیگری هم داشت و آن این بود که هنوز خود من نمی دانستم که چه باید بکنم. در این فکر و خیال ها بودم که شبی باز سر و کله جبرئیل پیدا شد و مرا با خود به بارگاه الهی برد.

آنشب، من شکوه و شکایتی نداشتم. بنا بر این، از دعوت خدا در شگفت ماندم. وقتی که به بارگاهش رسیدم، دیدم خدا هم پیش از شب های دیگر، سر حال است. او که به همه امور دانا و از اندیشه های هر کسی آگاه است، با دیدن حیرت من، شادمانه گفت:

«می دانیم که امشب غم و غصه شب های دیگر را نداشتی. فکر کردیم یک بار هم ترا در موقع آرامش، به حضور بطلبیم و ببینیم مصاحبت با تو در این حالت چگونه است.

«بار الها! تو هم امشب سر حال تر از شب های دیگر هستی.

من هم خوشحالم که ترا اینطور شاد و شادمان می بینم .
 - شادی و اندوه مایه حال و احوال مخلوقاتمان مربوط
 می شود . وقتی آنها شادند ، ما هم شاد هستیم و وقتی آنان دچار اندوه
 می شوند ، ما هم در اندوه آنان شریک می شویم .
 بعد از صحبت های مختلف ، بالاخره گفتم :
 - بارالها ! در مورد اینکه من داستان دیدار و گفتگوهای مان را
 به آگاهی مردم برسانم ، چه فکر می کنی ؟
 خدا بعد از لحظه ای سکوت ، پرسید :
 - خودت چه فکر می کنی ؟
 - من فکر کرده ام که ماجرای این دیدارها را بنویسم و
 منتشر کنم . شاید شرح این دیدارها ، باعث شود تا انسان ها ، هم خدای
 خود را بهتر بشناسند و هم به نادرستی حرف هایی که از جانب تو به
 گوششان خوانده اند ، پی ببرند .
 پرسید : می خواهی پیغمبری کنی ؟
 گفتم : نه !
 - چرا نه ؟
 - برای این که اکنون یقین پیدا کرده ام که اگر کسی بخواهد
 خدایش را بشناسد ، نیازی به غیر خود ندارد ، هر انسانی به سادگی
 می تواند به این موهبت نائل گردد . بنا براین لزومی ندارد که خلق الله
 به خاطر تقرب به خدا سر به آستانه پیغمبران و ادیان بگذارند . خدا در
 همه جا و با همه است .
 به عقیده من انتشار ماجرای این دیدارها بهتر از موعظه های یک
 پیغمبر و احکام و دستورات دینی ، در بهبود زندگی انسان ها موثر
 خواهد بود .
 خدا گفت : اگر چه ما هم مثل تو فکر می کنیم ، ولی مشکل
 می بینیم که این انسان های ساده بین و راحت طلب به این زود و آسان به

باورهای کهنه آزاد نکند به رستگاری نمی رسد. فاش کردن حقایق به دوستان حقیقت کمک می کند، ولی در کسانی که حقیقت را دوست ندارند و به امیدهای واهی و دلخوشی های موهوم، دل خوش کرده اند، اثری نخواهد داشت.

نگاه کن! در مملکت تو فقط آخوندها نیستند که تفنگ و مسلسل به دست گرفته و مردم را می کشند. عوام و توده های نا آگاه و مقلدان کور هستند که نقش اساسی را در این ماجراها برعهده دارند. آنها هستند که عوامل اجرایی و بازوی سرکوبگر حکومت هستند. اگر این جماعت از آخوندها کناره بگیرند، همین فردا هر آخوندی سوراخ موشی را به قیمت همه چپاولگری های چندین ساله خود می خرد تا جانش را نجات دهد. در جوامع عقب افتاده، باید توده های جاهل و متعصبین قشری را از باورهای کهنه خرافی نجات داد. . . .
خدا، با دیدن حیرت من با خنده گفت:

- میخواه که ما این جماعت را به راه راست هدایت کنیم! ما با همه خدائی خود کمترین کمکی به این قضیه نمی توانیم بکنیم. این خود انسان ها هستند که باید همت کنند و خود را از شر ظالمان و ستمگران و فاسدان و فریبکاران رها سازند، و افزود:
می دانیم که انتشار ماجرای دیدار و گفتگوهایت با ما، با انتقادات و ایراداتی روبه رو خواهد شد. گروهی با خواندن این نوشته ها دست خواهند انداخت و عده ای تو را به دروغگویی متهم خواهند کرد، ولی در عوض، انسان های اندیشمند و فرزندگان جامعه به یاری تو خواهند آمد، و راه تو را دنبال خواهند کرد و بالاخره هم به ثمر خواهند رساند.

نگران نباش! کار بزرگ کردن شهادت می خواهد. قصه تو هم به دلها خواهد نشست و هم در افکار و اندیشه های مردم و به خصوص آنهاست که به دنبال دانستن حقایق هستند، اثر خواهد گذاشت. چه بسا این امر، سر آغاز جنبشی باشد که پایانش به

آرزوهای تو جامه عمل بپوشاند.

این قدم نخستین را بایستی یکی بر دارد، چرا تو پیش قدم و راه گشای آن نباشی؟ تو که پاك اندیشانه در جستجوی حقیقت هستی، چرا آغازگر این حرکت نباشی؟...

بکوش تا پیامبر راستین «حقیقت» باشی. اما، نه در لباس پیغمبری، بلکه در مقام یک انسان خردمند.

هر چه دیدی و شنیدی، آنچه فکر کردی و گفتی، همه را با شهادت بنویس و منتشر کن! او بقیه را به عهده زمان و همت دیگران واگذار کن.

هنوز به واژه «شهادت» و «انسان خردمند» فکر می کردم که خدا ناگهان از نظرم غایب شد، و من بی اختیار این شعر فرزانه خراسان، «عطار نیشابوری» را زمزمه کردم:

گر مردِ رهی میان خون باید رفت
از پای فتاده سرنگون باید رفت
نو پای به ره بنه! دگر هیچ میسر!
خود راه بگویدت که چون باید رفت

وقتی که من مُردم!

زمانی دراز سرگرم تهیه و تنظیم ماجرای این دیدارها بودم. در آن ایام، نه به دیدار خدا رفته بودم و نه او به خانه من آمده بود. آنچنان در اندیشه هایم غوطه ور بودم که به ندرت یاد خدا می کردم. تا این که نوشته هایم پایان یافت.

شب، خسته و فرسوده، باز هم با نوازش مطبوع و دل نواز انوار الهی از خواب بیدار شدم.

خدا در خانه ام بود. از حال و روزم پرسید. دفترم را برداشت و نوشته هایم را از نظر گذراند و گفت :
 - آفرین! خوب نوشته ای! ولی چند نکته را از قلم انداخته ای.
 با تعجب پرسیدم :
 - کدام نکات؟
 گفت : دیر وقت است، و تو هم خسته ای. بخواب تا بعد و رفت...

دیدار کوتاه و ناگهانی خدا و خطاب «آفرین» او، چنان مرا غرق لذت کرد که از نوبه خواب عمیقی فرو رفتم.
 ... دیدم مرا برای رفتن به دنیای دیگر فرا می خوانند. ندائی به گوشم رسید که می گفت :
 - ای بنده مخلص خدا، عمرت به پایان رسیده، و دنیای آخرت در انتظار توست.

با خرسندی «لیک» گفتم و جان را به جان آفرین سپردم.
 در آن لحظه «جسم» خویش را نظاره می کردم. می دیدم که بی «من»، سرد و خاموش و بی حرکت مانده است.
 خانواده و دوستانم همه اطرافم جمع بودند و با تائر و اندوه جسم بی جانم را تماشا می کردند.
 روز بعد، «تن» مرا به گورستان بردند، شستند، در کفن پیچیدند و به خاک سپردند.

در تمام مراسم تدفین «من» هم حضور داشتم. گاهی به جسم خویش می رفتم و زمانی بیرون می آمدم. اگر چه بیرون از جسمم آرامش داشتم، ولی دل از آن نمی گندم و نمی خواستم «تن» خویش را در این راه پر پیچ و خم و تاریک و ناشناس، تنها رها کنم.
 هنگامی که جسمم می رفت تا در زیر انبوه خاک دفن گردد، بی اختیار دلتنگ و بی طاقت شدم. با شتاب به درون قبر و به کنارش رفتم. سردی و تاریکی قبر آزارم می داد، ولی از اینکه باز با «تن»

خویش هستم و او را در آخرین سفرش تنها نگذاشته ام خوشحال بودم.

در آن لحظات، یاد حرف هائی افتادم که در باره «شب اول قبر» زده بودند: تنگی و تاریکی و فشار قبر و حضور نکیر و منکر و سؤال و جواب ها و غیره، و از اینکه به زودی شاهد تمام این ماجراها خواهم بود، احساس شادی کردم.

در درون آن دخمه تنگ و تاریک، بالای جسد من، بی صبرانه به انتظار حوادث نشستم تا به چگونگی ماجراهائی که هرگز و هرگز باورشان نکرده بودم، آگاه شوم.

وقتی که آخرین توده های خاک را برگورم ریختند و معلوم شد که برای همیشه در این خانه ابدی باقی خواهم ماند، با حیرت دیدم که گورم از سه طرف باز شد و روشنائی مطبوع و دل انگیزی فضای آنرا فرا گرفت.

رو به رویم بیابان گسترده ای دیدم، ولی خشک و خالی و بیروح که در آن جماعتی کفن پوش و بی کفن، در سکوتی مطلق و غم گرفته در حرکت بودند. گوئی به دنبال سرنوشت محتوم خویش می روند. وقتی به چهره های آنان دقیق شدم، همه را غمگین و اندوهبار و مغبون دیدم. به نظرم آمد که این محل باید «صحرای محشر» باشد و این روندگان محنت زده، برای تعیین سرنوشت خود به سوی دادگاه عدل الهی می روند.

مردگانی که نه می دانستند برای چه به آنها حیات داده بودند، نه می دانستند که چرا حیات را از آنان پس گرفته اند، و نه می دانستند به چه دلیل و مصلحتی باید به دادگاه بروند.

در سمت راست، چشم اندازی زیبا و دلایز و پرگل و ریحان، با آب های روان، دخترکان زیبا رو و پسرکان شوخ و خوش اندام دیدم که دست در دست هم مشغول رقص و آواز و عیش و نوش بودند. بی اختیار به یاد بهشت و وصف حال آن افتادم. باخوشحالی و

ذوق و شوق به «تن» خویش رفتم و با او به پا خاستم و از دخمه قبر بیرون آمدم و به آن گلزار پر رمز و راز و پر شکوه و شادی گام نهادم. دیگر نه پیری در من بود و نه خستگی و نه دردهای ناشی از کهولت. همه وجودم غرق شادی و نشاط و آرامش بود.

با کنجکاوی، همه گوشه و کنار این میعادگاه را از نظر گذراندم، ولی با شگفتی، غیر از حوران و غلمان و فرشته ها کسی را از جنس انسان، در آنجا ندیدم، گوئی تا آن روز هنوز انسانی که شایسته زندگی در بهشت باشد پیدا نشده بود و در نتیجه آنهایی که می بایستی از انسان های اهل بهشت پذیرائی کنند، سخت به خود مشغول بودند.

در این حیرت و تعجب، نگاهم به سمت چپ افتاد. دریائی دیدم از آتش مذاب که مدام می جوشید و می خروشید و از درون خود آتش گداخته را چون امواج دریا به بیرون پرتاب می کرد.

چون به عظمت این آتش دان بیکران نظر افکندم، به یاد جهنم خدا و وسعت و عظمت آن افتادم. در این هنگام کسانی را دیدم که در درون این «کوره آتش» می سوختند و گداخته می شدند و نعره های جانکاهشان به آسمان می رفت و دل هر بیننده ای را به ترحم و دلهره و وحشت می انداخت.

در پیشاپیش آنها، کسانی بودند که با دروغ های خود، بشریت را به گمراهی کشانده بودند. دروغگوییانی که به خاطر حرف و حدیث های نادرستشان انسان های بی شماری به درد و رنج و مصیبت و دریدری و بی خانمانی و حتی مرگ دچار شده بودند.

می دیدم که آنها چگونه تقاص پندار و گفتار و کردار نا درست خود را می دهند، و چنین معلوم بود که تا ابدالدهر به این مجازات الهی محکوم هستند و از خشم و غضب «قاصم الجبارین» رهائی نخواهند یافت، مگر وقتی که اثرات حرف های دروغشان از زندگی مردم زدوده شود.

عجیب بود که این گرفتاران عذاب الیم، با دیدن من به شیون و زاری و التماس افتادند و از من می خواستند تا آنان را، از انتقام سهمگین «قاصم الجبارین» نجات دهم.

وقتی خوب به سرگذشت دیروز آنها و سرنوشت امروزشان فکر کردم، به نظرم رسید که اگر ماهیت دومی که آنها با جعلیات خود در احادیث و روایات جلوی پای انسان ها گسترده اند، روشن و دروغشان آشکار شود، شاید از این مجازات وحشتناک نجات یابند. اما، نگران آن بودم که با جماعتی که سود خود را در پاسداری از جعلیات آنها می دانند، چه باید کرد.

جهنمیان که گوئی به افکار من پی برده بودند. یک باره به ضجه و فریاد در آمدند:

«نه! نه! ای مرد! نگران آن نباش که جمعی به حرفهای تو ایراد بگیرند. نترس! نترس از اینکه جماعتی گفتارت را نپذیرند و جاهلانه حرف هایت را بی پایه و اساس قلمداد کنند! به خاطر خدا همت کن! تو فقط چگونگی عذابی را که بر ما می رود فاش کن! اما محتاج آن هستیم که حقیقت گفته شود! بگو! بگو تا با آگاهی از سرنوشت ما، انسان ها از راه نادرستی که ما جلوی پایشان گسترده ایم، دوری کنند. تو آنچه را که به مصلحت گمراهان است، فاش کن! شاید با افشاگریهای تو، ما از این عذاب الیم، رهائی یابیم!

این ندای پر تمنا، چنان بر من اثر گذاشت که تصمیم گرفتم شرح حال این گمراهان را به آگاهی همگان برسانم تا از دومی که آنها جلوی پای شان گسترده اند، کناره بگیرند و این جماعت هم از این عذاب الیم الهی نجات پیدا کنند.

در این حال، دیدم که کوه آتش یک باره زیانده کشید و شعله هایش را تا بلندای آسمان بالا برد و همه محدثین و راویان و فقهای دروغزن و پشیمان را چون قطعه سنگهای آتشفشان به بیرون پرتاب کرد.

این گناهکاران قرون و اعصار، با نجات از عذاب الیم الهی شادی کنان به پا خاستند و با گداخته های آتشی که هنوز از جسمشان فرو می ریخت، به سمت من روان شدند.

عجبا! که هر چه به من نزدیکتر می شدند، کوچک و کوچکتر می شدند. وقتی که به نزدیک من رسیدند، آنقدر کوچک بودند که من به زحمت آنها را می دیدم. . . . و بعد هم، چون نقطه هائی تاریک از جلوی دیدگانم ناپدید شدند. . . .

و دریای عظیم آتش به یک باره به هم بر آمد و محو شد، آن چنانکه گوئی هرگز نبود.

. . . من ماندم و من؛ و فقط من!

«من» نو!

تنهای تنها، دیگر نه آن منظره زیبا و دلایز را می دیدم و نه آن صحرای پر از گرد و خاک بی آغاز و بی پایان را. دریای آتش مذاب نیز دیگر وجود نداشت.

می دانستم مُرده ام، ولی هنوز عذاب شب اول قبر و سؤال و جواب و گرزهای نکیر و منکر و تنگی و فشار و تاریکی قبر را ندیده بودم. مُرده بودم، ولی احساس می کردم که همچنان زنده ام. زنده ام، ولی در تاریکی و در بی مکانی و بی زمانی. زنده ام، ولی نه آنگونه که قبلاً زنده بودم.

هنوز حواسم به کار بود. راه می رفتم. میل به غذا داشتم. از گرما و سرما رنج می بردم. صداها آزارم می داد. اطرافم و اطرافیان را می دیدم. با اینهمه احساس می کردم که مثل گذشته نیستم. آیا کوچکتر شده بودم؟ تغییر شکل داده بودم؟ یا چیز دیگری شده بودم؟ نمی دانستم.

گذشته ها کم کم فراموشم می شد. این که قبلاً چه و چطور و کجا بودم، از یادم می رفت، و ارتباط میان «من» کنونی با «منی» که قبلاً بودم، قطع می شد. گوئی «من» گذشته به «من» کنونی تبدیل شده و از «من» گذشته چیزی جز «من نو»، باقی نمانده است.

زمانی که کاملاً از گذشته بُریده شدم. دیدم که در میان موجوداتی هستم که آنها هم مثل «من» اند، چه به شکل و چه به ترکیب و چه به اندازه . . . دنیای دیگری بود که با دنیای گذشته من شباهتی نداشت. تنها شباهت «من» نو با «من» گذشته نیازهای من بودند. خواستن، میل به داشتن، هوس خوردن، عطش نوشیدن، علاقه به خوابیدن، تلاش برای زنده ماندن و . . .

ناگهان در اعماق وجودم قوه درکی ظهور کرد که با آن، احساس کردم که پس از مرگ، من از بین نرفته و «نیست» نشده ام، بلکه فقط از حالت حیات انسانی بیرون رفته ام، یعنی حیات استمرار دارد و ابدی است. حالت مرگ و محو آثار حیات یک موجود زنده دلیل نابودی مطلق حیات او نیست. من با مُردنم فقط تغییر شکل داده و به موجودات زنده دیگری تبدیل شده بودم. شاید وقتی هم که به دنیا می آمدم چنین حالتی داشتم. به قول مولانا:

از جمادی مُردم و نامی شدم
و از نما مُردم، ز حیوان سر زدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مُردن کم شدم
جمله ی دیگر بمیرم از بشر
تا بر آرم چون ملائک بال و پر
روز دیگر از ملک پران شوم
آنچه اندر و هم نساید آن شوم

آن لحظه ای که در گذشته «من» با «من» های مثل «من» بودم و از میانشان «من» جدا شدم و رفتم تا شکل و هیئت آدم پیدا کنم (زمانی که در نقطه بودم)، شاید همین گونه بودم که اکنون هستم. امروز هم یقیناً «من» نمی دانستم که می روم تابه موجودی به نام «انسان» تبدیل شوم، و امروز هم نمی دانم که این «من» کنونی، بعدها چه خواهم شد!

همانطور که دیروز، وقتی که من زاده شدم، نمی دانستم که زاده شده ام. نمی دانستم که به هیئت انسان در آمده ام و نمی دانستم، قبل از اینکه انسان بشوم چه بودم. امروز هم نمی دانم که چه هستم و چه خواهم شد و سرنوشت فردایم چه خواهد بود.

اما، یقین پیدا کردم که بعد از مردن، نه شیپور اسرافیلی خواهد بود، نه قیام و قیامت، نه دادگاه و ترازو و پلی، و نه بهشت و جهنمی و دنیای دیگری. خوشحال از این درك، به همه گفته ها و قصه ها و حرف و حدیث ها و روایت های پیشین، خندیدم.

در گیر و دار این ذوق و شوق بودم که دیدم گله ای از جانوران گوناگون مثل عقرب و مار و کرمهای عجیب و غریب، غضبناك و کینه توز به جانب من هجوم می آورند. با ترس و وحشت به قیافه های این موجودات خشمگین نگاه کردم و آنها را هم شناختم. آنها متولیان و پاسداران افسانه های کهن بودند که با نیش و چنگ و دندان های تیز و زهر آگین خود می آمدند تا مرا که پی به حقیقت برده بودم، خاموش کنند و از افشای آنچه دیده و شنیده و فهمیده بودم، بر حذر دارند.

عقرب ها و مار ها و کرم ها عبا بر دوش و کلاه و عمامه بر سر و نعلین بر پا و تسبیح به دست داشتند و نوحه می خواندند و شیون و ندبه می کردند، در حالیکه از چشمانشان خون می ریخت و از دهانشان زهر می چکید. با اولین نیش دردناك این جانوران خون آشام چنان به فریاد آمدم که از خواب بیدار شدم. بیدار شدم در حالیکه به دنیائی از اسرار پی برده بودم.

من که خدا را در زنده بودنم دیده بودم، دوزخ و ساکنان این «عذاب خانه الهی» را به خواب دیدم. دیدم که چه کسانی در آتش دوزخ او می سوختند. ضمن اینکه بهشت تهی از انسان و صحرای محشر خاموش و روندگان بهت زده آنرا هم دیدم. خوابی که خدا سفارش آنرا به من کرده بود، خوابی بسیار آموزنده بود. خدا آن چیزهایی را که به زبان و به کلام نمی توانست به من تفهیم کند، در عالم خواب نشانم داد. او مرا به خوابی فرستاد که نتیجه آن از دید من چنین بود:

۱- انسان با گذر زمان، بر اثر خستگی، فرسودگی و کهولت، الزاماً باید تغییر شکل و تغییر ماهیت بدهد. او هم مثل هر موجودی، بعد از چندی تبدیل به چیزهای دیگر می شود، غیر از آنکه بوده است. یعنی هستی تداوم دارد. در نتیجه پاداش و جزائی نیز برای انسان به شکلی که در ادیان عنوان شده در نظر گرفته نشده است.

۲- انسان به قالب های دیگر منتقل می شود، ولی این نقل و انتقال برای رستگاری و رسیدن به «نیروانا» نیست، آنچنانکه پیروان تناسخ معتقدند. بلکه این تغییر قالب ها برای تداوم و پایدار نگهداشتن جوهر حیات است.

۳- اینکه؛ انسان ها در نهایت به خدا می پیوندند و با خدا یکی می شوند (وحدت وجود) فلسفه ای است نادرست. بشر یا هر موجود زنده ای به موجودات دیگر تبدیل می شوند و به قالبهای دیگری می روند، ولی به خدا نمی پیوندند و با خدا یکی نمی شوند، چرا که در آن صورت:

اولاً- حیات پایان می گیرد. یعنی وقتی موجودات زنده به خدا به پیوندند، از دور تداوم حیات بیرون می روند، و با بیرون رفتن هر موجودی از میزان حیات کاسته می شود و به روزگارانی به انتها میرسد. حال آنکه می دانیم حیات روز به روز در حال گسترش و و در ضمن متحول شدن است. ضمن آنکه، خدا فقط یک بار هستی را

خلق کرده است. تجربیات و شواهد موجود نشان می دهد که خدا خالق مدام و مکرر نبوده و نیست. تا با کاسته شدن حیات، از نو دست به خلقت بزند.

ثانیاً- «وجود» پس از مرگ، از یک قالب به قالب های دیگر می رود، ولی در خدا و در چیز دیگر وحدت پیدا نمی کند. هستی رو به کثرت است، نه وحدت.

ثالثاً- بین خالق «عالم» و موجودات، هیچ نوع تناسب و تشابه و تجانسی وجود ندارد. لذا وحدت مابین آنان ممکن نیست.

۳- وقتی هستی تا ابد الایام پایدار باشد، دیگر ضرورتی برای قیامت یا رستاخیز پیدا نمی شود. چرا که می بینیم، بر خلاف گفته ادیان، هستی انسان از میلیون ها سال پیش آغاز شده و تا آنجا که علم و دانش بشری ثابت نموده تا میلیون ها سال دیگر نیز همچنان ادامه خواهد داشت.

بنا بر این، بی خردی محض است که بپنداریم، روزی اسرافیل نامی در بوق خود خواهد دمید تا همه انسانها از قبر خود برخیزند و به سوی صحرای محشری راه بیفتند و بقیه قضایا. جواب آنها تیکه خواهند پرسید:

- «پس حساب بدی و خوبی انسان ها و گناه و ثوابشان چه خواهد شد؟ و در کجا باید به اعمال آنها رسیدگی گردد؟ و چه کسی باید به آنان جزا و پاداش بدهد؟»، این است که، انسان ها اگر بدی کرده اند در حق خود و ممنوع خود کرده اند، نه در حق خدا. اگر خوبی نموده اند به خود و ممنوع خود نموده اند نه به خدا. این وظیفه انسان ها است که تا به کسانی که خوبی کرده یا بدی، پاداش و کیفر بدهند نه وظیفه خدا.

مگر امروزه با قوانین و مقرراتی که خود انسان ها برای راه بردن زندگی خود وضع کرده اند، به حساب و کتاب متخلفین و بزه کاران رسیدگی نمی کنند؟ به خدا چه ارتباطی دارد که من انسان نسبت

به حق و حقوق ممنوع خود تجاوز کرده ام یا نه؟! مگر خود انسان ها قادر نیستند در همین دنیا، بدکاران را جزا و نیکوکاران را پاداش دهند؟ چرا کسانی را که مرتکب اعمال خلاف می شوند، رها کنند تا احیاناً خدا در دنیای دیگری آنان را به کیفر برساند؟ . . .

در نگر تا اول و آخر چه بود
گر به آخر دانی، این آخر چه سود
نطفه ای پرورده در صد عَز و ناز
تا شده هم عاقل و هم کار ساز
کرده او را واقف اسرار خویش
داده او را معرفت در کار خویش

«عطار نیشابوری»

فصل ششم

آخرین دیدار

وقتی ماجرای خوابی را که دیده بودم به نوشته هایم افزودم، فکر کردم که کارم به اتمام رسیده. با خوشحالی و با خیال راحت به خواب رفتم.

خدا، جبرئیل و من

در خواب بودم که خدا و جبرئیل با هم به دیدنم آمدند. این اولین بار بود که جبرئیل و خدا را با هم می دیدم. این فرشته پیر، هرگز با خدا دیده نمی شد. وقتی او بود، خدا نبود و چون خدا بود، او حضور نداشت. آنشب، جبرئیل مثل گذشته ها نگران نبود. گوئی برای نخستین بار از رفت و آمدش به پیش یکی از مخلوقات الهی راضی بود. خدا بار دیگر نگاهی به نوشته هایم انداخت و با خنده شیرینی گفت :

- بالاخره یکی هم پیدا شد که پا به دایره حقیقت بگذارد و با چشم حقیقت بین به مسائل نگاه کند، و از بیان حقیقت نهراسد.
جبرئیل که با خشنودی به من نگاه می کرد، شادمانه گفت :
- ای خرد ناب! بگو که آنچه او دیده و شنیده و فهمیده همه حقیقت نیست! بگو، و گر نه او هم از جمله گمراهان خواهد بود.
خدا گفت : درست است که او همه حقیقت را نمی داند، ولی آنچه که دانستش برای او لازم بود، اکنون می داند. به بیشتر از آن هم نیاز ندارد، و گر نه زندگیش به سختی و تلخی کشیده می شود. بگذار او و هموعانش، زمانی با این حقایق سر کنند تا ببینیم چه کسانی در چه زمانی تحمل دانستن حقایق بیشتری را دارند. وقتی زمان آن برسد، البته حقایق بیشتری بر ملا خواهد شد.

من هم می دانستم که به همه حقایق پی نبرده ام. با این حال، همین که گوشه ای از پرده را بالا زده بودم، از توان و قدرت تحمل من بیشتر بود. می بایستی دیگران هم پا به این میدان بگذارند و کمک کنند. پی بردن به همه حقایق کار یک نفر و چند نفر نیست. بنا بر این گفتم :

- بارالها! به همین آگاهی ها، خشنود و سپاسگزارم. اگر همین مختصر حقایق را بتوانم به نظر و داوری انسان ها بگذارم، کار بزرگی کرده ام. هنوز معلوم نیست که انتشار این ماجرا چه اثراتی خواهد داشت، چه عکس العمل هائی ایجاد خواهد کرد. راستی! چرا با افراد هوشمندتر و عالمتری دیدار و گفتگو نمی کنی؟ دیدار و گفتگو با خردمندان و فرزنانگان جوامع اثراتشان به مراتب مفید تر از آدم هائی مثل من است.

خدا، نگاهی حاکی از رضایت و قدر دانی به من کرد و گفت :
- ما از دیدار و گفتگو با مخلوقاتمان مضایقه نداریم، ولی چه کنیم که بیشتر کسانی که رو به درگاه ما دارند، جز ثروت و قدرت و سلامت و طول عمر و بهشت و نظایر آن، چیزی از ما نمی طلبند. با

این انسان ها چه می توان کرد؟ ما بارها و بارها چشم و گوش به عبادت و راز و نیازهای مخلوقاتمان سپرده ایم، اما، چه کنیم که از عابدترین و مؤمن ترینشان گرفته تا کم اعتقادترینشان، جز نیازهای مادی، سخنی نشنیده ایم. حال تو می خواهی ما با چنین انسان هایی بنشینیم و صحبت کنیم؟

به این فرشته پیر نگاه کن! چقدر رفت و چقدر آمد، با چه انسانهای متعددی نشست و برخاست کرد، ولی همه اش بی نتیجه بود! مگر نه جبرئیل؟

جبرئیل به جای پاسخ دادن به سؤال خدا، با حالت تأسفباری گفت:

- ای خرد ناب! کاش عمر ما هم مثل انسان ها حد و حدودی داشت. یک روز می آمدیم و یک روز می رفتیم تا اینهمه دچار مشکل نمی شدیم و مجبور نبودیم با هر انسانی حشر و نشر داشته باشیم. . . . خدا خندید و گفت: مثل اینکه تو هم مانند بعضی از انسان ها از ما خسته شده ای؟ پس تکلیف ما چیست که از میلیون ها سال پیش تاکنون همیشه خدا بوده ایم و همیشه هم همین گرفتاریها را داشته ایم.

جبرئیل با تبسم گفت:

- ای عقل کل! خواستم مزاحی کرده باشم تا این انسان خوب، بهتر به گرفتاریهای آفریدگار خود آشنا شود.

به دنبال سخنان جبرئیل، گفتم:

- پروردگارا! ما چی؟ ما انسان ها چی؟ که از میلیونها سال پیش همینطور آمده ایم و رفته ایم و هیچگاه هم ندانسته ایم برای چه می آئیم و برای چه می رویم. تا دیشب، حتی خود من هم نمی دانستم که وقتی ما می میریم، «نیست» نمی شویم، و از گردونه هستی بیرون نمی رویم. من هم فکر می کردم که انسان وقتی مرد و به خاک سپرده شد، تمام می شود. حال آنکه تازه فهمیدم، اینطور نیست. آدمها وقتی

هم که می میرند، باز به نوعی زنده اند و به زندگی خود ادامه می دهند.

در این لحظه به یاد خیام و رباعیات پر رمز و راز او افتادم، و تبسمی به لبانم آمد که خدا و جبرئیل هر دو با کنجکاوی پرسیدند:

- چرا می خندی؟

- یاد حکیمی افتادم که نهصد سال پیش، همین برداشت های امروز مرا با رمز و اشاره در قالب رباعی سروده بود. یعنی آن فرزانه هم بدون اینکه خدا را ببیند به همین نتایجی رسیده بود که من با دیدن خدا، به آن رسیده ام.

- کدام حکیم؟

- حکیم عمر خیام. او هم به شیوه خود این فلسفه را بیان کرده است:

هر سبزه که بر کنار جسوئی رُسته است
گـسوئی ز لب فرشته خسرویی رُسته است
پایر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خـاک لاله روئی رُسته است

بنگر ز صبا دامن گـل چاک شده
بلبل ز جمال گـل طـریناک شده
در سایه گـل نشین که بسیار این گل
از خاک برآمده است و در خاک شده

خدا که با خشنودی به رباعیات خیام گوش می کرد، گفت:

- حال که به این نقطه رسیده ای، باید بگویم که پیش از تو نیز خیلی از انسان ها به چنین آگاهی هائی دست یافته بودند، ولی چه سود! می بینی که تا به امروز میلیون ها انسان، بعد از خیام آمده اند و زندگی کرده اند و رفته اند، ولی کمتر کسی به گفته های آن حکیم

فرزانه، توجه کرده است. اگر هم عده ای حرفهایش را فهمیده اند، سکوت کرده و دانش و آگاهی شان را با خود به گور برده اند. در واقع درك حقایق، چندان هم دشوار نیست. مشکل در اینست که آدم ها دوست ندارند جوهر «حقیقت» را بپذیرند، چرا که «حقیقت» برای شان تلخ است.

بلی! انسان های زیادی هستند که می دانند ورای این دنیا، خبری نیست، اما چه می شود کرد! چون عمر خود را با این «دروغ دلاویز!» سپری می کنند، جدائی از آن، برای شان دشوار است. . . . یاد خیام کردی و ما را هم به یاد گذشته ها انداختی. بگذار تا ما هم کمی از گذشته ها صحبت کنیم. از زمانهایی که هنوز ادیان سامی پیدا نشده بودند. از دوران هایی که بشر در ابتدای بالندگی فکر و اندیشه بود. سخن از فلسفه و اندیشه های روزگارانی است که آثارشان تا به امروز هم باقی است.

در آن دوران دو مکتب، اساس فلسفی ادیان را تشکیل می دادند: یکی تناسخ و دیگری رستاخیز. این دو مکتب حاصل تفکرات دوران های بسیار دور است. فلسفه هایی که همه حقیقت نبودند، ولی قسمتی از حقیقت را با خود داشتند. کاری به ظرافت و نازك بینی و نتیجه گیری های این دو فلسفه هند و آریائی نداریم، بلکه منظورمان این است که پایه گزاران این دو فلسفه، در همان ایام، بسیار بیشتر از پیغمبران متأخر از حقیقت هستی آگاهی داشتند. آنها می دانستند که هم تناسخ و هم قیامت هر دو به نحوی در زندگی پس از مرگ انسان رخ می دهد. لذا، گروهی یعنی هندیان تناسخ را پایه ایمان خود قرار دادند و گروهی دیگر یعنی ایرانیان قیامت را.

پرسیدم: چطور؟

گفت: اگر خوب بیاندیشی، پاسخ آن را خودت خواهی یافت. چون خوب به عمق این دو فلسفه اندیشیدم، ماهیتشان برایم

روشن شد :

مگر نه اینکه ذرات تشکیل دهنده وجود انسان بعد از مرگ، قالب انسانی را ترك می کنند و هر یک برای پایداری حیات، به زندگی خود ادامه می دهند؟ یعنی همان «من» هائی که در خواب دیده بودم، به قالبهای دیگر می روند و در هستی موجودات دیگر مشارکت می کنند. می خورند، می نوشند، می خوابند . . . یعنی من و من هائی که از من انسان، جدا می شوند، مستقیماً به اندام جانوران و گیاهان می روند و از طریق آنها به بدن سایر موجودات منتقل می شوند. بدین ترتیب فلسفه تناسخ به مرحله اجرا در می آید. منتها نه به خاطر پالایش و رستگاری و پیوستن به «نیروانا»، بلکه برای تداوم هستی و پایدار نگهداشتن حیات.

اما، رستاخیز! دیدیم که ذرات وجود انسان بعد از مرگ، خوراك درختان، گیاهان و موجودات زیر خاکی و غیره می شوند و از طرق آنها به بدن حیوانات دیگر از قبیل چهارپایان، پرندگان و خزندگان و . . . انسان می روند.

شاخه درختی که در اجاق خانه ای می سوزد، هزاران هزار از «من» های جدا شده از من انسان در درون یاخته های آن هستند که می سوزند. آیا این «اجاق» همان جهنم کذائی نیست که اینهمه در موردش سخن ها گفته شده است؟ گوشت بره ای را به سیخ می کشند و آنرا با آتش سرخ کباب می کنند، آیا در درون یاخته های آن گوشت، هزاران هزار «من» ها نیستند که می سوزند و کباب می شوند؟ و یا وقتی گوشت حیوانی، خوراك مار و عقرب و غیره می شوند، آیا این «من» ها نیستند که گرفتار نیش و دندان این جانوران گوشتخوار می شوند که از حضورشان در جهنم خدا نیز خبر داده شده است؟

آن «من» های جدا شده از اندام من انسان، که از بدن یکی به بدن دیگری می روند و می سوزند و به نیش و دندان جانوران کشیده

می شوند، مگر نه اینکه همه اوفات زنده هستند؟ آیا این همان فلسفه جهنم نیست که می گویند، گناهکاران را می سوزانند و دچار نیش و دندان مار و عقرب ... می کنند تا بمیرند و بعد آنها را از نو زنده می کنند تا از نو بسوزانند ... ؟

ابداع کنندگان این فلسفه از همان ابتدا به این آگاهی ها رسیده بودند، ولی چون قصدشان اصلاح جامعه و هدایت انسان ها بود، این فلسفه را با تعبیر و تفسیرهای امیدبخش به بشریت عرضه کردند تا درد و رنج آنان را فزون نکنند ...

در این لحظه چشمم به خدا افتاد. مدتی با کنجکاوی نگاهش کردم و بعد با شک و تردید پرسیدم :

- راستی تو چی؟! تو در کجای این معرکه قرار داری؟! تو چی و کی هستی؟! و چه نقشی در این بازی برعهده داری؟! اصلاً تو برای چه هستی! ... ؟

خدا در مقابل پرسش های من با خنده بی رنگی گفت :
- ما خدا هستیم و در آنجائی قرار داریم که جایگاه ماست. اینکه در فلسفه بافی شما انسان ها، هر زمانی نقشی بازی می کنیم، خواسته ما نیست. اگر شما دست از فلسفه بافی های خود بردارید و با واقعیتها روبرو شوید، ما نیز از پندار شما بیرون خواهیم رفت ...
بعد از سکوتی طولانی، خدا گفت، شاید وقت آن رسیده باشد که بدانی :

- اگر چه ما خدا هستیم، ولی آن خدائی نیستیم که ندانیم شما انسان ها در کدام یک از کُرّات این عالم بزرگ خلق شده اید!
راست است که ما خدا هستیم، ولی آن خدائی نیستیم که ندانیم، چطور و کی و چرا شما و دیگر موجودات آفریده شده اید و در جهانی که نه ابتدای آن پیداست و نه انتهایش، در کجای آن جای دارید و چه می کنید!

بلی! ما خدا هستیم، ولی آن خدائی نیستیم که شما انسان ها هر روز آنرا به رنگی و به شکلی و به صفاتی می آرائید، بی آنکه کوچکترین اطلاعی از ماهیتش داشته باشید.

ما آن خدا نیستیم! ولی خدائی هستیم که شما و همه موجودات عالم خاکی را ما آفریده ایم. حال چه نامی بر ما می نهید و به چه اسمی ما را خطاب می کنید، به خودتان مربوط است. آنچه به ما ارتباط پیدا می کند، اینست که ما خدائی هستیم که شما در جستجویش زمین و زمان را به هم دوخته اید. خدائی که مبداء و منشاء حیات و سرچشمه پیدایش همه موجودات است. اگر ما خدا نیستیم، پس چی هستیم؟ در این هنگام با حیرت و شگفتی دیدم که جبرئیل چون سایه ای در حال محو شدن در وجود خدا است، و شگفت انگیز تر آنکه، خدا نیز مرتب کوچک و کوچک تر می شود.

با حیرت و بهت پرسیدم :

- و بعد؟! -

- و بعد اینکه ما خالق مطلق حیات همه جانداران هستیم.

- اما، چطور؟ -

- برای اینکه کاملاً پی به قضایا ببری، بگذار، قصه را از سر آغاز حیات شروع کنیم.

هنگامی بود که هیچ چیز نبود، مگر زمان و مکان. در آن بی چیزی، ناگهان با حادثه ای، دگرگونی عجیبی به وقوع پیوست و در پی آن چیزهایی به وجود آمدند که بدون هیچگونه هویت مشخصی هستی پیدا کرده بودند. زمان، دایه شان بود و مکان مأوای شان تا اینکه با حوادث دیگری از بعضی از آن چیزها، کهکشان ها، ستارگان، آفتاب، نور، گرما، سرما، آب، هوا، باد و ... به وجود آمدند. قسمتی از آن چیزها در فضای لایتناهی پراکنده ماندند و بسیاری نیز بر بادهای نشستند و از جایی به جاهای دیگر کوچ کردند و گروهی هم به زمین آمدند و یا به درون آنها رفتند. . .

آنهائی که در فضای لایتناهی و بر بالهای بادها سوار بودند، همچنان سرگردان و بلا تکلیف ماندند، ولی آنهائی که به زمین آمده و به درون آب ها رفته بودند، در آغوش نرم و گرم و لطیف آب با برخورداری از نور و گرمای آفتاب با چیزهای دیگر در هم آمیختند و از میان شان اولین موجودی که «حیات» داشت به وجود آمد، و آن موجود «ما» بودیم.

ما در آن زمان هویتی پیدا کردیم، چون حیات یافته بودیم. اگر چه امروزه ما را (ما آنروز را) با اسم های گوناگون می نامند، ولی ما همانی هستیم که خودمان به وجود آمدیم (آفریده شدیم)، به هر نامی که نامیده شویم، ما به معنای صحیح کلمه «خودآ» و به زبان شما «خدا» هستیم. یعنی در خلق شدنمان، هیچ موجودی دخالت نداشت، «حادثه» و «شرایط مناسب» بود که با استفاده از آنها ما «خلق» شدیم.

زمان همچنان دایه ما بود، ما را از یک روز به روز دیگر می برد و مکان «آب» ما و ایمان بود. در آب کم کم توانستیم نظایر خود را به وجود آوریم و آنها هم نظایر خود را. لذا همه موجوداتی که امروزه حیات دارند، از «ما» به وجود آمده اند.

بعد ها، در اثر حرکات درونی زمین و جذر و مد و تموجات دریا، گروهی از ما، از آب به بیرون آمدیم یا پرتاب شدیم. در این جابجائی ها بسیاری از ما حیاتشان را از دست دادند، ولی معدودی با جان سختی توانستیم خود را با این جابجائی ها عادت دهیم و حالتی بگیریم که هم در آب و هم در خشکی بتوانیم زنده بمانیم و به مرور به موجودات دیگری تبدیل شویم.

در ماوای جدید، باز هم شروع به تکثیر کردیم و برای زنده ماندن، توانستیم خود را با محیط تازه تطبیق دهیم و این تجربه ها را همراه با تقسیم و تکثیر انداممان به نو آمدگان خود منتقل کنیم، به نحوی که هر موجود تازه ای که از ما و همزادانمان به وجود

می آمد، با کسب تجربیاتی جدید، دارای تجربیات نخستین ما و دیگران نیز بود. چرا که ما از ابتدا، در موقع تکثیر همه چیز را به طور مساوی و عادلانه با آن که از ما جدا می شد، تقسیم می کردیم، همچنان که همزادان ما نیز چنین می کردند. ما تجربه ای داریم به درازای همه دوران حیات، و استفاده از این تجربیات بود که مددکار تداوم حیات ما شد.

بگذار، مسأله را به شکل دیگر بگوئیم: ما که به «تصادف» حیات پیدا کردیم، موجودی فنا پذیر بودیم. یعنی به صورت طبیعی قادر به یک زندگی ابدی نبودیم. یک روز و یک ماه و یکسال... بعد باید از میان می رفتیم، به قول شما می مُردیم. همزادانمان نیز چنین سرنوشتی داشتند. لذا، برای تداوم و پایدار نگاه داشتن حیات، راه های مختلفی را برگزیدیم تا اینکه دریافتیم، بهترین راه برای تداوم و پایداری حیات، این است که از وجود خودمان همسان های نوئی ایجاد کنیم. همسان هایی که با حفظ همه خصوصیات و ویژگی های ما، فاقد کهولت و خستگی و فرسودگی ما باشند تا بتوانیم با تسلسل و ازدیاد و کمک و همکاری هم حیات را پایدار نگهداریم. در واقع دلیل عمده تداوم هستی در گزینش این شیوه تجدید حیات بود.

درست است که «ما» نخستین، به ظاهر میلیاردها سال پیش (به کوتاه زمانی) حیات خود را از دست دادیم. ولی همسان هایی که ایجاد کرده بودیم، حیات را همچنان ادامه می دهند. به زبان ساده، ما قبل از مُردن با تقسیم کردن وجود خویش، مدام از نو خلق می شویم و وقتی که ما نخستین می مُرد، «ما» هایی خلق شده بودند که جوان تر از ما، ولی در واقع خود ما بودند. هنوز هم آنهایی که مدام خلق می شوند، ما هستیم، همان «ما» نخستین.

ما، از پدر و مادری متولد نشده ایم، همزادانمان را هم نزاده ایم. همه آنهایی که بعد از ما به حیات آمده اند، موجوداتی هستند که از ما «جدا» شده اند، و در واقع خود «ما» یا قسمتی از وجود ما

هستند. «ما»ئی که از ازل تا به امروز زنده ایم و تا ابد هم زنده خواهیم ماند.

راهی که ما برای تداوم حیات برگزیده ایم، هنوز هم برقرار است، منتهی به صورت کاملتر و البته پیچیده تر. مگر نه اینکه «تو»ی انسان هم، با خلق کردن فرزندی که به شکلی مثل توست، از توست و خود توست که جوان تر از توست، حیات را پایدار می دارید؟ از تخم یک درخت یا یک گیاه، مگر همان درخت و گیاه تازه تر و جوان تر نمی روید و حیاتشان را بدان وسیله پایدار نگه نمی دارند؟ و همینطور حیوانات؟ می بینید که همه موجودات به شکلی با آن روشی که ما در ابتدای حیات اتخاذ کرده و زنده مانده ایم، حیاتشان را پایدار نگه می دارند و مانع معدوم شدن هستی می شوند.

ما، خدا یا «خودا»ئی هستیم که در درون همه انسان ها وجود داریم. اینکه انسان نمی تواند بی خدا زندگی کند به همین علت است. چون بدون وجود ما، انسان هم نمی تواند وجود داشته باشد. به همین دلیل است که بعضی از انسان ها که در ماهیت ما کنکاش کرده اند، گفته اند:

«خدا در وجود هر انسانی متجلی است یا در وجود هر انسانی، نشانی از خدا وجود دارد»

اگر به محتوای فلسفه ادیان نیز دقت کنی، باز هم اثرات همین فلسفه را خواهی یافت. مگر نه اینکه در «سفر پیدایش» گفته شده، «خدا وقتی پیکر انسان را آفرید، از نفس خود به او دمید تا جان گرفت». و مگر معنی آن غیر از این است که ما در نفس هر انسانی وجود داریم؟

وقتی که ما به تداوم جاودانگی حیات خود اطمینان پیدا کردیم و دانستیم که هستیم و خواهیم بود، آنوقت برای نظام دادن به حیات خود و همزادانمان به تکاپو افتادیم. از یک طرف خویشاوندی و عاطفه و مهر ورزیدن به یکدیگر را در بین هموعان خود رایج

کردیم، و از طرف دیگر اصولی همچون همکاری و تعاون و مسئولیت و وظیفه را در میان اجتماع خود ایجاد نمودیم، تا به کمک و یاری هم بتوانیم بهتر و بیشتر زنده بمانیم. بعدها، وقتی که به صورت «عقل» در انسان متجلی شدیم و به اداره مجتمع وجودشان پرداختیم، برای هدایت و ارشادشان به حیل‌های گوناگون متوسل شدیم. از جمله کسانی را لباس نبوت و پیغمبری پوشانیدیم و آنها را واداشتیم که به انسان‌ها بگویند؛ چه بکنند و چه نکنند. عقلای قوم را گماردیم تا قوانین و مقررات اداره امور جامعه را بنویسند و دانشمندان را به جستجو واداشتیم تا وسایل راحتی و آسایش بیشتر را فراهم کنند والی آخر...

ما بودم که داستان خدا را با صفاتی که شنیده‌ای به دل و مغز انسان‌ها کشانیدیم. خدا شناسی و خدا پرستی، تناسخ و قیامت و غیره را ما ابداع کردیم، و هدف هم این بود که با چنین شگردهائی زندگی همزادان خود را سر و سامان بدهیم...

خدا، همچنانکه سخن می‌گفت، مدام نیز کوچک و کوچکتر می‌شد. با سکوت این موجود غریب که خود را خدا یا «خودآ»، می‌نامید، گفتم:

- شگفتا که این حرفها را از زبان تو می‌شنوم. باز هم بگو.

- در چه موردی؟

- در مورد موجودات دیگر، و اینکه آنها چگونه به وجود آمدند؟

- آنها هم از «ما» هستند، و از ما به وجود آمده‌اند.

- حتی مورچه‌ها؟ زنبورها؟ فیل و شتر و کرگدن‌ها؟ پرندگان؟

خزندگان؟ نباتات؟

- آری! همه را ما خلق کرده‌ایم.

- چگونه؟

- در آغاز که می‌کوشیدیم «زنده» بمانیم، هر روز راهی و هر

زمان شیوه‌ای را برمی‌گزیدیم. در ابتداء فکر کردیم اگر در آب باشیم

راحت تر و امن تر می توانیم زندگی کنیم، و چنان کردیم. زمانی پنداشتیم که اگر در خشکی باشیم آسوده تر زنده خواهیم ماند، و روی زمین آمدیم و ماندیم. روزگاری به نظرمان آمد که اگر پرواز کنیم، امکان بیشتری برای زیستن و سلامت ماندن به دست خواهیم آورد، پرواز کردیم. وقتی هم زیر زمین را برای در امان ماندن انتخاب کردیم، و به زیر زمین رفتیم، و الی آخر.

زمانی که خواستیم در آب باشیم، نوع ماهی شدیم. وقتی که خواستیم در آسمان باشیم، پرنده شدیم. مورچه و کرم شدیم و به زیر زمین رفتیم. همچنانکه به صنف نباتات، به قالب حیوانات و به لباس انسان در آمدیم. ما در همه موجودات هستیم و دلیل عمده پایدار ماندن «حیات» هم همین است که هیچ موجود ذیحیاتی نیست که ما در درون او نباشیم.

بقای حیات همین است که ما از قالبی به قالب دیگر برویم و به مجرد خسته و فرسوده و پیر شدن در یک قالب، از آن جدا شویم و در قالب های نوی دیگر به زندگی ادامه دهیم.

- بعد چی؟ چرا بهترین «انواع» را برنگزیدی تا در قالب آن باقی بمانی و انواعی را که بهترین و کاملترین نبودند رها نکردی؟

- ما به هر قالبی که می رفتیم، تلاشمان این بود که شاید حیات را در وجود آن قالب بهتر پایدار نگهداریم. چنانکه می بینی، همه موجودات در نوع خود، چه به صورت انفرادی و چه به حالت اجتماعی کامل اند. یک مورچه در قالب مورچه و در میان هموعان خود کامل است و راضی، پس چرا نباشد؟ چرا معدوم گردد؟ آنها هم زندگی می کنند و در زندگی سایر موجودات سهم و نقشی دارند. باید همه موجودات، بکوشند که در هستی باقی بمانند. گاو و گوسفند اگر نباشند، زندگی انسان و بسیاری از حیوانات به دشواری می افتد. اگر نباتات نباشند، گاو و گوسفند و حیوانات، چندان زنده نمی مانند. پس همه چیز و همه موجودات برای تداوم هستی، لازم و ملزوم

یکدیگرند و باید باشند.

پرسیدم: ما چی؟ ما انسان ها چی؟ چرا ما کامل و از زندگی راضی و خرسند نیستیم؟

- ساده است! ما در میان همه موجودات، بیشتر و بهتر در انسان آن هدف نهائی را که برای زنده ماندن داشتیم، می جوئیم. انسان در همه چیز به نوعی، از سایر موجودات اگر نگوئیم کاملتر، حداقل ممتاز تر است، و به همین علت هم، از حیات خود راضی و خرسند نیست. اگر چه او به دلیل عقل و فهم و شعورش، بیش از اندازه زیاده طلب و راحتی خواه است، با این وصف، ما در وجود انسان به دنبال آرامش و راحتی ابدی می گردیم. همه تلاش ما در قالب انسان برای رسیدن به آن مرحله است. مرحله ای که با کمک عقل و دانش انسان، حوادث تهدید کننده حیات را تحت مراقبت بگیریم و با مسائلی که به تداوم حیات صدمه می زنند، مبارزه کنیم.

پرسیدم: برای رسیدن به چنین مرحله چه زمانی لازم است؟
گفت: عجله نباید کرد! ما راه درازی برای رسیدن به همین مرحله کنونی طی کرده ایم. راه درازی هم برای رسیدن به مرحله آینده در پیش داریم. اگر چه زمان با ما است، ولی نباید عجله کنیم و گرنه ممکن است به خاطر شتاب، همه دست آوردهایمان را از دست بدهیم و حیات را از مسیر طبیعی خود خارج کنیم و یا وضعی پیش بیاید که بنیاد اش زیر و رو گردد، و برگردیم به روزهای آغازین حیات.

راستی! می دانی چقدر طول کشیده تا تو به این مرحله که اکنون در آن هستی، برسی؟ یک میلیارد سال؟ دو میلیارد؟ ده میلیارد؟ بیست میلیارد؟...

گفتم: چه فایده؟ وقتی که عمر من به این کوتاهی است و زمان رسیدن به مرحله ای که تو در نظر داری، اینهمه طولانی. فردا که من مُردم، دیگر هیچ چیزی برایم مهم نخواهد بود، هر چه بشود شده و

ربطی به من نخواهد داشت... سخنم را قطع کرد و گفت :
 - گفتیم؛ وقتی که تو می میری، نابود نمی شوی و از گردونه
 حیات بیرون نمی روی. تو هر روز از قالبی به قالب دیگر کوچ
 می کنی، ولی همیشه هستی. تو از مائی، همانطور که ما میلیارد ها سال
 است که هستیم و زنده ایم، تو هم با ما بودی و همیشه وجود داشته ای
 و همیشه هم وجود خواهی داشت.
 پرسیدم : منظورت اینست که من قبلاً هم بودم؟ و بعدها هم
 خواهم بود؟

- بلی! تو قبلاً هم بودی! و بعد از این هم خواهی بود!
 - ولی من هیچوقت احساس نکرده ام که قبل از تولدم، حیات
 داشته ام. من کمترین خاطره ای از گذشته ام، از زندگی قبلی ام و از
 اینکه چطور و در کجا و در چه قالبی بودم، به یاد نمی آورم، مثل اینکه
 هرگز نبودم.

- می دانیم! می دانیم! ضمناً تو نیازی هم به دانستن این مسائل
 نداشتی. اکنون هم که آنرا از زبان ما می شنوی، درك کردن آن برایت
 مشکل است. تازه فراموش نکن که اگر غیر از این بود، اوضاع و
 احوالت خیلی بد تر از این که هست می شد. تصورش را بکن! اگر
 قرار بود تو با بار سنگین چندین میلیارد سال زندگی، از نو حیات پیدا
 کنی، دچار چه مشکلات و مکافات می شدی! تو در هزاران قالب
 زندگی کرده ای و در هر قالب رنجها و درد های زیادی را تحمل
 کرده ای که با تغییر هر قالب از آنها تهی شده و از یاد پرده ای. اگر
 بخواهی همه گذشته ها را به یاد بیاوری، باید سختی ها، تلخی ها و
 رنج های گذشته را هم به یاد بیاوری. اگر عاقلانه به قضایا نگاه
 کنی، می فهمی که بی خبر ماندن از گذشته چقدر مفید و خوب و در
 عین حال به مصلحت موجودات است. از یاد بردن و فراموش کردن
 یکی از مزایای بسیار خوب حیات است.

پرسیدم : بنا براین، فردا هم که من می میرم و به قول تو به

قالب های دیگر می روم، باز هم از اینکه قبلاً چه بودم و کجا بودم بی خبر خواهم ماند؟ درست مثل همان روزی که از مادر متولد شدم که نمی دانستم از کجا آمده ام؟ برای چه آمده ام؟ گفت : همینطور است .

در حالیکه نمی توانستم از تعجب خودداری کنم، پرسیدم :
- بنا براین، چه فایده از این زنده بودن ابدی؟ چه فایده که بگوئیم نمی میریم و برای همیشه زنده خواهیم ماند؟
گفت : نمی دانیم منظورت از فایده چیست؟ و اصلاً چرا همه مسائل را از این دیدگاه نگاه می کنی؟
وقتی خوب فکر کردم، دیدم حق با اوست . مگر من به دنبال کدام فایده هستم؟ ناگهان فکری به مغزم رسید و گفتم :
- اگر عمر جاودانی داشته باشم چی! اگر همیشه زنده باشم چی!

گفت : تو همیشه زنده هستی . عمر تو جاودانی است .
گفتم : بلی! ولی عمر جاودانی داشتن با شکل و شمایل انسانی، و در قالب امروزی .
گفت : می خواهی فقط تو زنده باشی یا همه موجودات؟ . . .
- منظورم فقط انسان هاست .

گفت : در آن صورت، کجا می خواهی این همه انسان را جا بدهی؟ با پیری و خستگی و درد و رنجشان چه خواهی کرد؟ . . .
درست می گفت . اگر مرگ و میر نباشد . اگر تغییر قالب نباشد، نه تنها کره زمین، بلکه همه کرات و آسمانها هم گنجایش آدم هائی را که مدام متولد می شوند و نمی میرند نخواهند داشت . علاوه بر آن، حیوانات و نباتات را هم که مورد نیاز تغذیه این انسان ها هستند، باید در جایی جا داد و نگهداری کرد . از آن گذشته، بودن و برای همیشه بودن، مشکلات دیگری نیز دارد که باید در نظر داشت . مانند بزرگ شدن، پیر شدن، فرسوده شدن . وقتی متولد

می شویم، موجودی ضعیف و محتاج کمک و مساعدت دیگران هستیم. زمان لازم است تا بزرگ شویم و رشد کنیم، ولی تا کی این بزرگ شدن و رشد کردن می تواند ادامه داشته باشد؟ یک نوزاد بعد از سی سال، یک جوان برومند می شود، بعد از صد سال چی؟ هزار سال چی؟ بعد از یک میلیون و یک میلیارد سال چی؟ اینجا بود که دیدم، قضیه چندان هم ساده نیست. درست حالت ایامی را خواهد داشت که انسان باید برای ابد در بهشت موعود بماند. چون حتی در بهشت هم نمی شود بصورت یک نواخت و بدون تغییر و دگرگونی و نداشتن هدف و آرزو، مدت طولانی بود و زندگی کرد و راضی ماند.

وقتی همه این مسائل را سبک سنگین کردم، دیدم، وضع موجود، چندان هم بد تنظیم نشده و مدتی که برای زیست انسان در نظر گرفته شده، زیاد هم ناجور نیست. هفتاد الی هشتاد و گاهی نود و صد سال برای زندگی و لذت بردن از آن زمان کوتاهی نیست. در این موقع دیدم خدا می خندد و با شادمانی مرا نگاه می کند.

پرسیدم: چرا اینقدر خوشحالی؟

- چون می بینیم بالاخره تو هم به یک نتیجه مثبت رسیده ای و برای اولین بار در زندگی، درست و منطقی فکر کردی. خوشحالیم که حرف های ما را فهمیدی و برای اینکه این حرف ها خوب بیاد بماند بگذار به صورت خلاصه قصه آغاز حیات و چگونگی آنرا بار دیگر برایت نقل کنیم تا دیگر فراموش نکنی.

گفتم: من هم فکر می کنم باز گو کردن این مطالب لازم است. چون آنقدر چیز های عجیب و غریب گفته ای که هنوز همه آنها در مغزم، درست جا نیافتاده اند.

- روزی از روزها، در زمان های بسیار دور، شاید چهار میلیارد سال پیش و شاید هم بیشتر. در زیر اشعه تابناک و مرگ آور آفتاب و در درون آب یکی از اقیانوس های آمونیاک دار که در آن روزگاران از

اتمسفری سمی احاطه شده بود، تصادفاً یک «مولکول» به وجود آمد که «حیات» داشت. آن مولکول توانست نظایر خود را به وجود آورد. «حیات» همه موجودات از آن مولکول اولیه که به «تصادف» به وجود آمده بود سرچشمه گرفته اند.

آن «مولکول» که آغازگر «حیات» است، «ما» بودیم. به این سبب انسان ها ما را که سرچشمه حیات هستیم، خدا می نامند و ما خود را منشاء حیات و خالق همه موجودات می دانیم. وقتی خوب به حرف ها خدا گوش دادم، گفتم:

- این حرف های تو قابل قبول است. علم هم بر این فرضیه صحه گذاشته و پذیرفته است که سرچشمه حیات از یک مولکول آغاز شده است. ولی سایر مسائل چی؟ مسائلی که ربطی به تو و منشاء حیات بودن تو ندارند، چی؟ نظم و ترتیبی که حیات جانداران را تداوم می دهد، چی؟ این ها که کار تو نبوده و نیست و نمی تواند باشد، مگر نه؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- نه اینطور ها هم که می گوئی نیست. درست است که ما در ایجاد این نظام عامل اصلی نبودیم، ولی در تنظیم آن ما هم به اندازه کافی سهم داشتیم. ما بودیم که با هماهنگی با اوضاع و شرایط، به برقراری این نظام کمک کردیم. هنر ما بود که با ایجاد قالب های گوناگون و رفتن از یک قالب به قالب های دیگر، توانستیم در مقابل مشکلات مقاومت کنیم و حیات را پایدار نگهداریم. درست است که عمر قالب ها را ما تعیین نکرده ایم، اما کسی هم اثری به ما تحمیل نکرده است. این امر به صورت طبیعی و با گذشت زمان و تلاش ما و همزادان ما ایجاد شده است. همچنانچه شکل و نوع قالب ها نیز، با توجه به شرایط و اوضاع و احوال طبیعت، پایه گذاری شده است. گفتم: پس قبول داری که غیر از تو، عامل دیگری هم در مسأله حیات موجودات دخالت دارد؟ تو تنها عامل حیات نیستی...

آن موجودی که با این ظرافت به این مسائل توجه کرده کیست؟ آن که می دانست دوام و استمرار و یکنواختی یک حالت قالب، عملی نیست و امکان ندارد، کیست؟ آن که می دانست باید چنین نظم و ترتیب و انضباطی در حیات برقرار باشد، کیست؟ آنکه شرایط را حتی برای خلقت تو فراهم کرده کیست؟ خداست؟ زمان است؟ حادثه است؟ قضا است؟ قدر است؟ ... کدام؟ باید خارج از داستان ایجاد حیات که تو بزرگترین و اساسی ترین نقش را بر عهده داشتی، عامل دیگری هم باشد. آنکه «عالم» را خلق کرده و شرایط را برای به وجود آمدن تو و همزادان تو فراهم و مساعد کرده است، مگر نه؟ ...

من آنچنان غرق پرسش های خود بودم که متوجه نشدم که خدا دیگر پیش من نیست. من از خودم سؤال می کردم. این بار خدا غایب نشده بود و مثل دفعات قبل از پیش من نرفته بود. او همانطور که گفتم، لحظه به لحظه کوچکتر می شد و وقتی من آخرین سئوالاتم را از او می کردم، آنقدر کوچک شده بود که دیگر آنرا نمی شد دید. البته یقین داشتم که او همچنان با من است و گوش به سخنانم دارد. آری، من با همه وجودم احساس می کردم که او نزدیک من، پیش من و با من است. اما دیگر به شکل گذشته با من نبود، چرا که مرا به حقیقت خود آگاه کرده بود و من به علت وجودی و حتی به ماهیت او پی برده بودم.

آری، من او بودم و او من بود. من در او بودم و او در من بود. در حقیقت ما یکی بودیم و یکی خواهیم ماند، برای همیشه و در همه حال و در همه جا ...

در این موقع یک لحظه، فقط یک لحظه فکرم به فلسفه ای رفت که عرفای ما در عرفان ناب ایرانی بدان معتقد بودند و آن فلسفه «وحدت و جود» و به زبانی «انا الحق» حلاج! بود که نمی دانم چرا زود از آن درگذشتم و دیگر به آن فکر نکردم.

من و تنهائی

با ناپدید شدن خدا، احساس تنهائی کردم. نمی دانستم با تنهائی و مشغله فکری که برای خود ایجاد کرده بودم، چه کنم. حوصله هیچ کاری را نداشتم. از آن به بعد روزهایم با پوچی و بی هدفی سپری می شد و تنها چیزی که مدام با من بود تشویش و نگرانی بود. بیشتر از همه تنهائی آزارم می داد، و تنهائی را هم فقط در از دست دادن دوستی خدا و ندیدن او می دانستم.

در کشاکش این اضطراب های درونی، گاهگاه طنین صداهای نامفهوم و گنگی را از دورترین نقطه های اعماق وجودم می شنیدم. همچون آهنگ های گمشده و سرگردانی که می کوشند تا به گوش کسی پیامی برسانند، ولی در زمان و مکان های نا شناخته و نامتناهی گم می شوند و به گوش کسی نمی رسند.

بعد از رفتن خدا، من این صداهای نامفهوم را بارها و بارها می شنیدم و اگر درست تر بگویم، احساس می کردم. نگران بودم. نگران اینکه مبادا این اضطراب های درونی را نتوانم تحمل کنم. تا اینکه بالاخره صدا های نامفهوم، آهسته آهسته روشن شدند و من سرانجام صدا را و صاحب صدا را شناختم. باز هم خدا بود. او بود که با شگفتی ولی با دلسوزی می پرسید:

- چرا اینگونه پریشان شده ای؟ مگر اتفاقی افتاده است؟ برای چه نگرانی؟ چرا با آگاهی از قضایا، به جای شادمان بودن، غمگین و غصه دار شده ای؟ چرا به جای اینکه با درک واقعیت هستی، بیشتر به زندگی دل ببندی و شادی پیشه کنی، خانه دلت را غمخانه کرده و به اندوه نشسته ای؟ بس است! برخیز و کاری را که مصمم به انجامش بودی، به پایان برسان! پیام را به مردمان برسان! تشنگان حقیقت را با آگاهی های خود سیراب کن!

گفتم : این کار را می کنم ، اما به یک شرط .

پرسید : به کدام شرط ؟

- به شرطی که به من بگوئی «آن» کیست ؟

- کی کیست ؟

- آن که قبل از تو وجود داشته . آن که همه امکانات لازم را برای حیات یافتن تو فراهم کرده . آن که خالق عالمی است که تو در گوشه ای از آن حیات یافته ای . مسبب اصلی ، آفریننده واقعی زمان و مکان ، هستی و نیستی ، زندگی و مرگ ، شادی و غم ، خوشی و اندوه و . . . او کیست ؟ چیست ؟ کجاست ؟

- آه ، از دست تو انمی دانم چرا دست از سر موضوعاتی که نه به درد امروز تو می خورد و نه به درد فردای تو ، بر نمی داری . تو به دنبال آن بودی که بدانی خالقت کیست ؟ آنرا دیدی و شناختی و درک کردی . چرا به دنبال چیزی می گردی که بودن و نبودنش ربطی به تو ندارد و دردی از دردهای تو را درمان نمی کند . اکنون تو به حقایقی پی برده ای که روزگاران دراز ، آرزوی بسیاری از انسان ها بود .

آنچه شنیدی و دیدی و فهمیدی ، همان حقایقی است که تو و هموعان تو به آن نیاز دارید ، آن هم فقط برای اینکه ، دیگر وقت و نیروی خود را صرف جستجوهای بیهوده نکنید . بیشتر از آن ، نه به دردتان می خورد و نه احتیاجی به آن دارید و نه اصلاً «چیزی» هست .

گفتم : آنچه گفتمی همه را درک می کنم ، ولی می خواهم او را هم بشناسم ، و حداقل از زبان تو و با آگاهی ها و تجربه هایی که به درازای عمر حیات داری ، از رمز و راز وجودی او نیز آگاه شوم .

گفت : آنرا هم «خدا» بدان ! ولی نه آن خدائی که به ما و تو مربوط باشد . نه آن خدائی که انسان ها به پرستش او مشغولند . نه آن خدائی که ادیان می گویند و پیغمبران مدعی رسالت او هستند .

آن خدا ، خدائی است که نه ما را می شناسد ، نه تو را و نه سایر موجودات را . آن خدا ، خدائی است که مقامش بالاتر از آن است که با

امثال ما کاری داشته باشد. او فقط با خود است و در خود. در حالیکه در همه جا هست، در هیچ جا نیست. ضمن اینکه هیچ چیز نیست، همه چیز است. او زمانست، مکانست، قضااست، قدرست، حادثه است، اتفاق است و

او خدائی است که ما «خودآ» که خالق «حیات» هستیم، به نوعی و به طور غیر مستقیم از مخلوقات عالم خلقت او محسوب می شوم. در حالیکه ما خودمان خالق خود هستیم و در خلقت ما، او کوچکترین نقشی و دخالتی نداشته است. حتی نمی دانست و شاید هم بعد از گذشت میلیارد ها سال هنوز هم نداند که در گوشه ای از عالم لایتناهی او، ما حیات یافته ایم و در زمین بی جان و بی حیات عالم لایتنهائی او حیات را پایه گذاری کرده ایم.

او همه چیز است و همیشه هم هست. چطور و چرا، هیچکس نمی داند. شاید خود او هم نمی داند که هست و به قولی «خدا» است. او، آن خدائی است که نباید به او اندیشید. چون آنقدر با ما فاصله و اختلاف دارد که تصورش هم غیر ممکن است.

هیچ چیز نمی تواند «بدون» او و «جدا» از او هستی داشته باشد. با هیچ دانش و خردی نمی توان او را ادراک کرد، تا جایی که او برای خودش هم ادراک شلدنی نیست. او در حالیکه خود علت همه چیز است، ولی علتی برای بودن خودش نیست. مگر اینکه بگوئیم او همه چیز است، یا هر چه هست در اوست و با اوست و یا خود اوست.

ما که میلیون ها سال به جستجویش بودیم، تا به امروز جز اثرات بودنش، نشانه ای از او نیافته ایم. تا جائیکه فکر کردیم که چنین «موجودی» اصلاً وجود خارجی ندارد، و این ذهن خیال پرداز ماست که او را خلق کرده و اگر هم وجود دارد، آنچنان خدائی است که به ما مربوط نمی شود. یعنی کاری به بودن و نبودن ما ندارد و در نیک و بد حیات ما اثری ندارد. چنانکه در خلقت ما، هیچگونه دخالتی نداشته و

در تکامل حیات نقشی بازی نکرده است. همه بار مسئولیت حیات از آغاز تا به امروز بر عهده ما بوده و هنوز هم ما هستیم که حیات را با شگردهای خود پایدار نگه میداریم، نه او.

در واقع، ما بودن او را به این سبب پذیرفته ایم که اگر نبودنش را قبول می کردیم، باز هم دچار سرگردانی می شدیم. چون نه بودنش بر ایمان ثابت شدنی است و نه، نبودنش. از این رو از نبودنش درگذشتیم و بودنش را هم بی آنکه دلیل قاطعی داشته باشیم، قبول کردیم تا خود را از این مسأله لاینحل و بیهوده راحت و آزاد کنیم. نمی دانیم منظور ما را درک می کنی، یا نه؟ در هر حال، برای اینکه تو هم از این افکار بیهوده رها شوی، بپذیر که عالم هستی، خارج از حیات موجودات که خدای شان ما هستیم، خدائی دارد که به دلیل بزرگی ذاتش و عظمت بیکرانیش و... خارج از دایره فهم و درک ماست. این بهترین و ساده ترین استدلالی است که می شود کرد و از آن گذشت. زیرا تا روزیکه چنین خدائی خودش خودش را به ما نمایاند و شناساند، هر چه در باره اش بگوئیم بی پایه و اساس خواهد بود.

گفتم: می دانی که در اثبات او، در مقام «واجب الوجود» هزاران انسان متفکر و اندیشمند، کنکاش کرده و هزاران مطلب گوناگون گفته و نوشته اند و با دلیل و منطق وجود او را ثابت کرده اند! با دو کلمه ساده که نمی شود گفت، اصلاً خدائی وجود ندارد و پی گیری های بشر هم برای پی بردن به ماهیت او بیهوده است؟

گفت: درست می گوئی، ولی واجب الوجودی که بشر برای اثباتش فلسفه بافی کرده و هنوز هم می کند، ما هستیم. ما همه خصوصیات واجب الوجود ذهنی بشر را داریم و به همین علت آنها در تمام دوران ها ما را به عنوان واجب الوجود می شناختند و می پرستیدند و ستایش می کردند.

گفتم: درست! ولی منظور ما تو نبودی؟ تو آن خالقی نیستی که ما به دنبالش می گردیم؟ تو...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- از نو فلسفه بافی نکن. گفتیم که خدای شما ما هستیم. خالقی که شما و همه جانداران را هستی داده مائیم. ما این موضوع را با زبان ساده و قابل فهم به تو تفهیم کردیم. خدائی که تو حرفش را می زنی، اصلاً نه می داند ما و توئی وجود داریم، نه می داند که مسکن و مأوای ما کجاست، و نه می داند کی و چطور و برای چه و به سبب کدام حادثه ای به وجود آمده ایم. در حالیکه ما می دانیم، چطور و کی و چرا حیات پیدا کرده ایم و دیگر جانداران را چگونه حیات بخشیده ایم.

ما همان خدائی هستیم که شما انسان ها به درگاهمان به سجده می افتید، شب و روز به ما متصل می شوید.

نگاه کن! در تصور کسانی که مسلمان هستند، من مصداق آن سوره معروفی هستم که می گوید: «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ. اللَّهُ الصَّمَدُ. لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ. وَلَمْ يَكُنْ لَهُ وَكُفْواً أَحَدٌ.»

و قتی که خوب در حرف هایش تعمق کردم، دیدم درست می گوید. او با تعریفی که از خود کرده، هم احد است، هم صمد. هم از کسی زاده نشده و هم کسی از او زاده نشده است. کسی یا چیزی هم شبیه او نیست، چون یکتا است.

خدائی که من و دیگران او را می پرستیم، خود اوست و همه صفاتی که به خدا نسبت می دهیم در او و در ذات اوست. با این حال، گفتم:

- امروز ماهیت تو برای من روشن شده، اگر فردا دیگران هم مثل من پی به حقیقت تو ببرند، چه خواهی کرد؟ فردائی که کنجکاوان، از تو به جستجوی خدائی که معلوم نیست چیست؟ کیست؟ کجاست؟ و چراست؟ راه خواهند افتاد؟...
خنده ای کرد و گفت:

- نگران آن روز نباش! همیشه این چنین بوده. فکر می کنی که تو تنها کسی هستی که پی به حقیقت ما برده ای؟ هزاران انسان متفکر و خردمند، قبل از تو می دانستند که منشاء و سرچشمه و خالق واقعی حیات، ما هستیم. . . .

گفتم: درست! ولی ما انسان ها به خدائی مثل تو احتیاج نداریم. ما به دنبال خدائی می گردیم که ما را ببخشد، بیامرزد. طول عمر، سلامتی، ثروت، بزرگی و عزت به ما عطا کند. وقتی هم مُردیم، ما را در تاریکی و تنگی قبر و سؤال و جواب نکیر و منکر و حضور در دادگاه عدل الهی و عبور از پل صراط یاری دهد، و بعد هم ما را به بهشت خویش ببرد. ما چنین خدائی می خواهیم، نه خدائی که چنین هنرهائی نداشته باشد.

با شنیدن سخنان من، خدا، چنان خنده تمسخرآمیزی کرد که از خرف های ساده لوحانه خود شرمند شدم.
با تمسخر می گفت:

- بفرمائید! شما خدا را فقط به عنوان جوابگوی احتیاجات خود می خواهید و جز تأمین نیازهای تان نیز از او انتظاری ندارید.
با حجب و حیا گفتم: همینطور است.

گفت: لابد می دانی که چقدر اشتباه می کنی؟ با اینحال، برای اینکه فکر نکنی که مابی جهت با این طرز برداشت تو مخالفیم، پاسخت را به عقل تو وامی گذاریم.

همانگاه علقم در مقام اندرز گوئی به سخن در آمد:
- ای همیشه بیا من، چرا به دنبال خدائی می گردید که شما را ببخشد؟ مگر شما گناهکارید؟ اگر گناهکارید، چرا به جای طلب بخشایش از خدا، گناهانتان را جبران نمی کنید؟ چرا از آتھائی که در حقشان مرتکب گناه شده اید، تقاضای عفو و بخشش نمی کنید؟ آنها هستند که باید شما را ببخشند، نه خدا. . . .

از خدا می خواهید به شما که باعث رنج و آزار دیگران شده اید رحم کند؟ آیا مظلومان و ستمدیدگان به خدا و کالت داده اند تا از طرفشان، ظالمان و ستمگران را ببخشاید؟ می خواهید خدا به شما طول عمر، سلامتی، ثروت، بزرگی و نظایر آن عطاء کند. مگر خدا شرکت بیمه عمر، ائبار سلامتی و ثروت و فروشگاه بزرگی و عزت دارد؟ به کی و در کجا و در چه وقت چنین مرحمت هائی کرده که توقع دارید به شما هم بکند؟ مگر نمی دانید که طول عمر به سلامتی و سلامتی هم به رعایت بهداشت و زندگی متعادل و پرهیز از زیاد روی در خوردن و نوشیدن و دوری گزیدن از کارهای مضر است؟

هزاران هزار انسان در این مسائل مطالعه و تحقیق و تجربه کرده و یافته های خود را در دسترس نیازمندان قرار داده اند، چرا به جای اینکه به نتیجه زحمات دانشمندان خود متکی باشید، دست نیاز به جانب کسی دراز می کنید که سلامتی و ناخوشی، طول عمر و کوتاهی آن، ثروت و عزت و فقر و ذلت شما برایش علی السویه است؟ مگر نمی دانید که این خدا، حتی به پیغمبران نیز طول عمر و سلامتی و ثروت و مکنت اعطا نکرده بود و حتی به پیغمبران مصیبت دیده و شکنجه شده نیز نتوانست یا نخواست رحم و کمک و گرمی بکند؟

از خدا می خواهید که شما را به تاریکی و تنگی قبر دچار نکند! اولاً، وقتی شما مُردید، قبرتان چه تاریک باشد چه روشن، چه تنگ باشد چه گشاد، فرقی به حالتان نمی کند. بعد از مُردن شما حسی ندارید، چیزی درك نمی کنید و برایتان فرقی نمی کند که در اطرافتان چه می گذرد. تاریکی و روشنی، سردی و گرمی و گشادی و تنگی اموری هستند مربوط به زندگان. اگر هدف، روشنی و گشادی قبر است، نیازی به خدا نیست. به بستگانتان بگوئید در قبرتان چراغ روشن کنند و محوطه آنرا هم به هر اندازه ای که دوست دارید، گشاد بگیرند. مثل فراغه مصر برایتان در زیر زمین، قصر و بارگاه بسازند

و دم و دستگاه بچینند. برای این کارهای بیهوده و بی ثمر، چرا منت خدا را می کشید؟

از خدا می خواهید که شب اول قبر، نکیر و منکر شما را عذاب ندهند. اولاً، همه کسانی که می میرند، به خاک سپرده نمی شوند تا نکیر و منکر، الزاماً به سراغشان بیایند. شاید در دریا غرق شدید و خوراک ماهیان شدید. در بیابان مُردید و گوشت تان نصیب درندگان شد. یا در آتش سوزی سوختید و کباب و خاکستر گشتید. وقتیکه نمی دانید چگونه خواهید مرد، چرا از پیش تقاضای بیجا می کنید؟ ثانیاً، نکیر و منکر که دو فرشته بیشتر نیستند، چگونه ممکن است در یک شب به قبر همه انسان هائی که مُرده اند بروند؟ در هر روز هزارها آدم می میرند، این دو فرشته بیچاره در یک شب چگونه می توانند به سراغ این همه مُرده بروند؟ ثالثاً، این دو فرشته برای چه منظوری به دیدن مُرده ها می روند؟ برای سؤال و جواب! و آن سؤال و جواب چیست؟ خدایت کیست؟ پیغمبرت کیست؟ دینت کدامست؟ امامت کیست؟ ...

مگر خدا دانا نیست؟ اگر هست، یقیناً می داند که این میت بی زبان از چه قماش آدمی است. آیا خدا و پیغمبر و امامش را می شناسد یا نه؟ پس چنین سؤال و جواب بیهوده و بیجا را چه ضرورتی است؟ از این گذشته، مگر وقت دیگری برای خدا نیست، به جز شب اول قبر که باید دو فرشته جبار و قهارش را به سراغ مُرده بدبخت بفرستد؟

خدائی که در تمام عمر این انسان مفلوک و درمانده، سراغی از او نگرفته، چگونه می شود که بعد از مُردنش، تند و تیز به یاد او بیفتد و نکیر و منکرش را به سراغ او بفرستد؟ تازه مگر قرار نیست که مُردگان در روز قیامت بپا خیزند؟ به دادگاه عدل الهی بروند، از پل صراط بگذرند تا پاداش بهشت یا کیفر جهنم بگیرند؟ پس سؤال و جواب نکیر و منکر دیگر چه صیغه ای است و برای چیست؟ مگر

کارهای آخرت خدا هم مثل دنیای خاکی اش حساب و کتاب ندارد؟
از خدا می خواهید که شما را به دادگاه عدل الهی نکشاند و گناه
و ثوابتان را به ترازوی عدل نهد و از پل معروف صراط عبور ندهد؟
ولی دوست دارید که حتماً شما را به بهشت ببرد!

در جواب این خواسته واهی و بی منطق شما باید گفت: ای
آدمهای ساده لوح! اگر مطمئن هستید که بهشتی هست، اگر علاقه
دارید که حتماً به آنجا بروید و از حوران و غلمان و مائده های آن بهره
مند شوید، باید بدانید که رفتن به بهشت از مسیر نکیر و منکر، دادگاه
عدل الهی، ترازوی عدالت و پل صراط می گذرد. شما ناگزیرید که از
این «خوان» های چهار گانه عبور کنید تا به بهشت برسید. حال، یا
نباید هوس بهشت بکنید و یا باید از این «خوان» های اجباری عبور
کنید. تازه باید توجه کنید که به دلایل متعدد ممکن است در یکی از
این «خوان» ها کارتان خراب شود و کمیت بهشت رفتنتان بلند نگردد. به
همین سادگی نیست که هر آدم بی تمیزی این «خوان» ها را مثل
«رستم دستان» طی کند و به بهشت برسد. در حالیکه، برای رفتن به
دوزخ هیچ شرط و شروطی لازم نیست. هر کسی می تواند بدون اذن
دخول، وارد دوزخ شود. این «تنور» یا «کوره آدم سوزی» پروردگار
عز و جل، برای پذیرائی همه آدمها آماده است و خوشبختانه آنقدر
وسیع است و جا دارد که جای هیچگونه تشویش و نگرانی و دلوپسی
نیست.

برای اطلاع مشتاقان، باید بگویم که برای رفتن به درون این
کوره آدمسوزی، نیازی به منت کشیدن و مجیز گفتن کارگزاران
آخرت نیست. علاقه مندان می توانند در شب اول قبر به نکیر و منکر
پاسخ درست و حسابی ندهند و به آنها بی اعتنائی کنند و حتی دستشان
بیاندازند که البته لازمه این کار تحمل چند گرز خواهد بود و بس. در
دادگاه عدل الهی هم هر چه دوست دارند می توانند بگویند، چون بر
خلاف شب اول قبر، اعضاء، دادگاه آنها در حضور تماشاگران،

نمی توانند کسی را شکنجه و آزار کنند. با ترازوی عدالت، البته کاری نمی شود کرد، چون کارش فقط وزن کردن است و با احساسات سر و کار ندارد. مگر اینکه از قبل با فرشته مسئول ترازو زد و بند کرده باشید. اما در مورد پل صراط خود دانید! می گویند؛ مورچه هم جرأت عبور از روی آنرا ندارد چه رسد به آدم. بنا براین، می بینید که برای رفتن به بهشت کلی مکافات باید کشید که اگر جمع بندی کنید به زحمتش نمی ارزد، در حالیکه رفتن به دوزخ بسیار ساده و آسان و بی درد سراسر است.

حال با این توضیحات، فکر می کنم بهتر است، مشتاقان بهشت کمی فکر کنند و مسئله را سبک و سنگین نمایند. چون واقعاً مرد می خواهد که در طول عمر خود دست از پا خطا نکنند و یا حقی را نا حق نمایند و گرد ظلم و ستم نگردند تا اهل بهشت شمرده شود.

مهمتر از همه اینکه، اگر کسی به هوس بهشت رفتن پا به این جاده پر پیچ و خم گذاشت و خوان اول (نکیر و منکر)، خوان دوم (دادگاه عدل الهی)، خوان سوم (ترازوی عدالت) و خوان چهارم (پل صراط) را در پیش گرفت، باید بداند که دوزخ و «مالک» نسناس آن و مارهای غاشیه و افعی های هزار سر و عقرب و عنکبوت بد قیافه و درخت زقوم با میوه های آنچنانی و عمله و اگره تازیانه به دست «کوره آدم سوزی» الهی، نیز در همان حول و حوش، بیصبرانه منتظر تازه واردین گناهکار هستند تا با شکنجه دادن آنها دلی از عزا در آورند...

عقل بعد از این «اتمام حُجّت»، نفس راحتی کشید و گفت: به من مربوط نیست! هر کسی می تواند خودش تصمیم بگیرد. مختار است هوس بهشت بکند یا نکند. من اگر باشم، قید بهشت را می زنم و از بیخ و بن منکر چنین میعادگانی می شوم و یا آنرا یک «دروغ دلاویز!» می شمارم. به زبان دیگر، خودم را به نفهمی می زنم، یعنی که اصلاً خبر از بهشت ندارم. چون با رد قاطعانه بهشت، حکایت

دوزخ هم خود به خود منتفی می شود و به این ترتیب از شر کوره آدمسوزی کذائی نیز خلاص می شوم.

پرسیدم: چطور؟

گفت: ساده است. وقتی شما بهشت را قبول نداشته باشید، یعنی منکر دنیای دیگر هستید، و مآلاً دوزخ را هم قبول ندارید. می شوید جزو پنجاه و شصت در صد مردم دنیا که به این وعده گاه ها اعتقادی ندارند و ترس و هراسی هم از آن بابت به دل خود راه نمی دهند. لذا، خوش و خرم و شاد و خندان، بعد از سپری کردن عمر، به همان جایی می روند که از آنجا آمده بودند.

پرسیدم: آنجا کجاست؟ و چگونه جایی است؟

گفت: گر چه دانستنش فایده ای ندارد. ولی برای اینکه فکر و خیال بیهوده نکنی، می گویم: در آنجا چیزی نیست. نه درد و رنج است، نه احساس و درک، نه سؤال و جواب نکیر و منکر وجود دارد، نه بهشت و جهنم، نه خدا و پیغمبر دارد و نه دین و مذهب... انسان پس از عمر پر درد و رنج، به جایی می رود که در آنجا هیچیک از مصائب جهان خاکی وجود ندارد تا آرامش ابدی پیدا کند، آرامشی که نمونه آنرا در شبانه روز چشیده و امتحان کرده اید و می دانید چقدر خوب و شیرین و لذتبخش است. عقل وقتی تعجب و حیرت مرا مشاهده کرد، با شگفتی، گفت:

- چرا نمی فهمید! خواب را می گویم. خوابی که در هر شبانه روز آنرا امتحان می کنید. اگر این خواب برای همیشه و ابدی باشد، همان می شود که نام های مختلف دارد، مانند: مرگ، نیستی، ابدیت، تاریکی مطلق، بی دردی، بی رنجی، بی فکری، بی خیالی، بی حسی، بی ادراکی، بی خدائی، بی پیغمبری، بی دینی و... آنوقت خواهید دید که چقدر راحتید، چقدر آرام و سبکباید. در آن خواب فقط شما هستید و آرامش و دیگر هیچ.

یک لحظه به یاد بیاورید، آن حالتی را که پس از ساعت ها کار مدام و پر زحمت، خسته و کوفته سر بر بستر خواب می گذارید! چگونه یک خواب راحت به تن و جانتان آرامش می بخشد و چگونه از همه چیز و همه کس و همه جا بریده می شوید و به آنجائی می روید که جز آرامش چیزی با شما نیست. حال تصور کنید که با مُردن، شما به خواب ابدی بروید، خوابی که دیگر در آن نه رویاهای پریشان می بینید تا غمگین شوید و نه بیداری صبح را دارید که نگران مشکلات روزانه خود باشید.

گفتم: منظورت اینست که به نیستی مطلق برویم و تمام شویم؟
گفت: آری! شما وقتی مُردید، از حالت فعلی بیرون می روید و دیگر هم به حالت کنونی هرگز به زندگی باز نمی گردید.
گفتم: ولی، او گفت که ما نمی میریم، یادت هست؟
گفت: بلی! ولی شما معنی مُردن را درست نفهمیده اید. مُردن به این معنا نیست که همه چیز از بین برود و از وجود شما چیزی باقی نماند. منظور او این بود که شما به هیکل و هیئت و ماهیت و خصوصیات کنونی، دیگر نخواهید بود، ولی نگفته بود که همه وجود شما نیست و نابود می شود. باید بدانید همه آن چیزهائی که در مجموع باعث ایجاد وجود شما شده اند، فردای مُردنتان، در قالب های دیگر، در اندام های دیگر به حیاتشان ادامه خواهند داد. البته بی شما و بدون هیئت و هیکل و ماهیت و احساس و درك و اندیشه امروزی شما.
آروز شما به میلیونها «موجود» نو تبدیل می شوید. موجوداتی که بی خبر از حکایت حیات کنونی شما به زندگی خود ادامه خواهند داد و به قالب های دیگر خواهند رفت تا سهم و نقش خود را در پایدار نگهداشتن حیات جاودان ایفاء کنند. در چه قالبی، نمی دانم، ولی می دانم که به هر قالبی که بروند، راضی خواهند بود، و بی کمترین نگرانی از آینده، زندگی شان را ادامه خواهند داد. . . .
اینست سرنوشت شما. اینست سرنوشت همه آنهاست که از

«خدا» هستند و از آغاز با او بودند، و همیشه هم با او هستند، اگر چه خود را از او جدا می بینند.

یادتان باشد! اگر غصه و دلتنگی جدا شدن از نزدیکان و دوستان و بستگان و علائق دیگر نباشد، خود مسأله مُردن چیز بد یا حادثه مهمی نیست. ضمن اینکه از یک قالب به قالب دیگر رفتن توأم، با درد و رنج و زحمت و مشقت هم نیست. مثل سفر کردن، جا بجا شدن و نو گشتن است.

وقتی که موجودی عمر طبیعی یک قالب را طی کرد و پیری و خستگی و دردهای ناشی از گذران عمر وجودش را فرا گرفت، بهترین داروی دردهای او مُردن است. یعنی لباس مملو از درد و رنج و محنت را از تن کندن و از آن رها شدن است.

نمی دانم، آنانی را که به سنین بسیار سالخوردگی رسیده اند، دیده اید یا نه؟ دیده اید که چطور اکثرشان ساکت و آرام هستند؟ چطور به هیچ چیز توجه ندارند و هیچ انگیزه ای آنان را بر نمی انگیزاند و مدام در عالم خودشان فرو رفته اند؟ گوئی منتظرند که بروند. گوئی در انتظار وسیله ای هستند که آنها را با خود ببرد و یا چشم به راه کاروانی دارند که برسد و با آن سفر کنند. اگر به حالات آنها توجه کنید، می بینید که تمام ذرات وجودشان، خسته و کوفته و بی حال است. رمقی در وجودشان باقی نمانده است. آنها چاره ای ندارند جز اینکه بمیرند و از پوسته درد و رنج و خستگی جدا شوند و از نو متولد شوند.

ذرات وجود آنها - کلی یا جزئی - در انتظار مُردن و تولدی دیگر هستند. آنها برای رفتن به قالب های نو، لحظه شماری می کنند، بی آنکه «قالب کنونی» آنها از این موضوع خبر داشته باشد.

وقتی که آدم های مسن می میرند، اگر به سیمای شان نگاه کنید، رضایت توأم با آرامش را در سیمای آنها می بینید، گوئی از اینکه از قالب گهنة خود جدا شده اند، شاد و خوشحالند. یعنی مُردن

را با آغوش باز و با مسرت خاطر پذیرفته اند.

آری! همان اندازه که زاده شدن شیرین است و لذتبخش، مُردن هم شیرین است و لذتبخش...

خواستم بپرسم که در مورد مردن های غیر طبیعی و مرگ های فاجعه آمیز چه می گوئی؟ اما عقل پیش جوابی کرد و گفت:

- این مسائل همان گونه که می گوئی، غیر طبیعی و طبعاً استثنائی اند و ربطی به صحبت ما ندارند.

عقل سکوت کرد، خدا هم دیگر حرفی نمی زد و من هم.

پس از لحظاتی، برای آخرین بار خطاب به خدا که یقین داشتم، دیگر او را نخواهم دید، گفتم:

- قصه من و تو به پایان رسیده است.

گفت: آری! ولی یادت باشد که دوران خوشی بنا هم داشتیم. از دیدار و گفتگو با هم لذت بردیم. اگر چه گاهگاهی هم از حرف های نسنجیده و غیر منطقی ات عصبانی می شدیم.

امروز، آنچه برای ما اهمیت دارد، اینست که با تو و امثال تو چه باید کرد! ما از نخستین لحظاتی که تو در لباس انسانی حیات می یافتی، با تو بودیم، بی آنکه تو حضور ما را احساس کنی. تو تا به آن حد از این موضوع غافل بودی که نمی دانستی آن که تو را به وجود آورده و هستی داده، بخشی از وجود خود توست، در خود توست و مثل توست. مثل همه است. مثل پرندگانست. مثل خزندگانست. مثل نباتاتست و... مثل انسانست. اوست که باعث و بانی هستی و حیات است. اوست که همه جا و همه وقت در همه است. او از تو جدا نیست، همچنانکه هیچوقت هم از تو جدا نبوده، و تا زمانی هم که حیات داری با تو خواهد ماند.

یادت باشد که بعد از این، دوباره شال و کلاه نکنی و از نو به دنبال خدا بیفتی! وقتت را با جستجوی بیهوده تلف نکن. تو آن انداره ای که لازم بود، به مسائل هستی پی برده ای. همین حقایق را

اگر کسانی که داستان تو را خواهند شنید، بپذیرند خیلی هنر کرده ای.

با آخرین سخنان خدا، باز هم به سکوت پناه بردم، ولی در درونم غوغائی برپا بود. چون تازه متوجه شده بودم که ما نباید آنچه را که به صورت طبیعی در زندگیما می گذرد، به پای خدا بگذاریم و چنین تصور کنیم که او همه چیز را از قبل برایمان برنامه ریزی کرده است. در واقع همه سعی و تلاش خدا آن بود که این مطلب بسیار ساده و روشن را بنحوی به من بفهماند و بقبولاند.

اولین بار که خدا را دیدم، بی آنکه کسی او را به من بشناساند، شناختمش، و دانستم که خداست. وقتی هم با او دوست شدم، باز هم او برای من خدا بود و همیشه هم خدا خواهد ماند. بگذریم از اینکه بعد ها فهمیدم او آن خدائی که زمان درازی باورش داشتم، نبود. چرا که من هم مثل همه مردم از خدا فقط تصویری مبهم داشتم. اگر چه او را خالق و قادر و دانا . . . می شناختم، اما، چگونه بودنش را نمی دانستم، در واقع هیچکس نمی دانست.

بگذریم از اینکه، اگر خدا را همانطوری که هست (و من شمه ای از چگونگی او را از زبان خود او و عقل و درك و فهمم به قلم کشیدم)، به ما معرفی می کردند، یقیناً به چنین خدائی اعتقاد پیدا نمی کردیم و به خالق و عالم و قادر و . . . بودنش ایمان نمی آوردیم و در نتیجه کسی را هم به نام رسول و پیغمبر او نمی پذیرفتیم و مآلاً به دنبال دین و مذهب نیز نمی رفتیم.

بشر چون خدا را نمی شناسد و از واقعیت او بی اطلاع است، بنا به درك و فهم خود، چیزی یا کسی را به نام خدا در ذهنش تصور می کند و یا مانند پیغمبران او را برای دیگران توصیف می نمایند. به عبارت دیگر تصور انسان ها این است که موجودی به نام خدا وجود دارد که ازلی و ابدی است. او از کسی زاده نشده و کسی نیز از او زاده

نشده است. یکتاست و کسی یا چیزی شبیه او نیست و شریک و یار و یاور هم ندارد. او، خالق مطلق عالم هستی است. در عین حال قادر است، عالم است، حکیم است، رحیم است، کریم است، بصیر است، قهار است و صدها صفت دیگر . . .

این موجود، یعنی خدا، جسم نیست. چون اگر جسم باشد نیاز به مکان پیدا می کند تا در آنجا قرار بگیرد. در آنصورت، مکان می بایستی قبل از او وجود می داشت و چون این امر با صفت سرمدی و خالق مطلق بودن او تعارض پیدا می کرد. به همین علت جسم بودنش را نفی می کنند تا حتی وجود مکان نیز قبل از بودن او لازم نباشد. ضمن اینکه اگر جسم باشد، نمی تواند همیشه در همه جا حضور داشته باشد، مگر اینکه دائم در حرکت باشد که آن هم مغایر با صفاتی است که به او نسبت می دهند. می ماند یک احتمال دیگر و آن اینست که بگوئیم، خود مکان، خداست که قاعداً ازلی تر از خداست. چون باید مکانی باشد تا خدا و یا هر چیز دیگر بتواند در آن «مکان» باشد. نمی توان بودن خدا را بدون مشخص کردن «مکان» بودنش پذیرفت، به قولی، خدا قبل از عمل آفرینش کجا بوده؟! اگر او خالق مطلق است، قبل از خلقت که هیچ چیز وجود نداشته و مکان را هم خلق نکرده بود، خود او در کجا بوده؟ اگر مکان نبود، خدا در بی مکانی چگونه می توانست وجود داشته باشد! . . .

مسأله دیگر عنصر زمان است که اهمیتش به مراتب بیشتر از مکان است.

زمان، روزگاری آفریننده اهورا مزدا و اهریمن شمرده می شد و «زروانیان» او را ایزد بیکران می شناختند. اهمیت زمان از گذشته های دور، یعنی قبل از اینکه در مورد خدا گفتگو باشد، مورد بحث بوده. راستی هم باید چنین می بود. چون هر چیزی که از آن نام می بریم، زمانی بود که نبود و زمانی آمد که «بود» شد، به عبارت دیگر هستی یافت. یعنی هر چیزی یک زمانی نبود، درحالی که خود زمان

همیشه و قبل از هر چیزی بوده . پس ، زمان ، اولین «ازلی» است که وجود داشته است .

در آئین زروان که یکی از قدیمی ترین آئین های آریائی است ، پیروان آن عقیده داشتند :

«آنگاه که هیچ چیز وجود نداشت ، تنها «زمان» بود که وجود داشت . و ، زمان بی کران را تنها وجود «قدیم» می شمردند و جز زمان ، همه چیز را «حادث» می دانستند . مصدر کائنات و هستی بخش هر چیزی را «زمان» می شمردند . در همین آئین ، «مکان» را تجسم و عینیت «زمان» به حساب می آوردند ، یعنی مکان و کیهان را حاصل جسمیت یافتن و صورت پذیرفتن زمان قلمداد می کردند . به نظر زروانیان هیچ چیز نمی تواند بدون زمان یا جدا از زمان هستی داشته باشد»

بنابر این ، روشن می شود که دو «چیز» یا دو «عنصر» و یا دو «پدیده» قبل از خدا وجود داشتند به عبارت دیگر «قدیم» تر از خدا هستند .

اگر گفته شود : نه ! خدا همیشه بوده .

می پرسند : دلیل بودنش چیست ؟

جواب می دهند : خلقت او .

می گویند : ولی زمانی بود که خدا هنوز دست به کار خلقت نزده بود ، حتی زمانی بود که خودش را هم خلق نکرده بود . «زمانی» آمد که او نخست خود را خلق کرد ، و سپس عالم را آفرید . در حالیکه زمان قبل از این دو خلقت ، وجود داشت .

از طرف دیگر ، نمی شود گفت ، خدا بود و کاری نمی کرد و تنها اثر وجودی خود ، یعنی «خلقت» را انجام نمی داد . زیرا تصور اینکه خدا بوده باشد و کاری انجام نداده باشد ، حتی عمل خلقت را ، دور از منطق می نماید .

بودن خدا بدون عمل خلقت ، یعنی «عدم» ، یا بودن بدون دلیل و

بی اثر و در حقیقت همان نبودن. تازه خود این مسأله هم جای بحث دارد که خدا بعد از آفریدن خود تا زمانی که عالم را خلق کرد چه می کرده؟ کجا بوده؟ برای چه بوده؟ ...

بودن و «هیچ کار» نکردن را هیچ عقل و منطقی نمی پذیرد. و بعد، اگر بپذیریم که خدا با آفریدن خود عالم را نیز آفریده است، آنگاه به ازلی بودن عالم نیز باید معتقد باشیم که خود مشکل دیگری ایجاد می کند.

بنا بر این، شاید اصلح این باشد که بگوئیم: زمانی بود که هیچ چیز نبود. زمانی آمد که خدا خود را آفرید. زمانی هم رسید که خدا عالم را خلق کرد که در هر سه حالت روشن است که «زمان» همچنان ازلی تر است.

اما در مورد خدا و داستان وجودی او و خلقتش هم باید به نکاتی اشاره کرد. می گویند؛ او از ازل بوده و تا ابد هم خواهد بود. پس، نخست باید پذیرفت که خدا خودش خودش را آفریده است، کسی پدر و مادر او نبوده و کسی هم او را خلق نکرده است. یعنی، و قتیکه هیچ چیز وجود نداشته از درون «هیچ»، موجودی به عظمت و قدرت و توانائی خدا آفریده شده است. به زبان دیگر، از «هیچ»، چیزی ایجاد شده که همه چیز است! دوم اینکه همین موجود خلق شده از «هیچ»، عالم را خلق کرده است. به این ترتیب ناچار با دو فرضیه روبرو خواهیم شد:

- اول اینکه بگوئیم، «خدا» همان وقت که به وجود آمد (خود، خود را خلق کرد)، یعنی مفهوم «خدا»، هستی پیدا نمود، خلقت هم انجام گرفت، پس همه چیز مثل «خدا» ازلی و ابدی است و به قول قدما «قدیم» است.

- دوم اینکه بگوئیم، نه اخدا خالق مطلق نیست و همانطور که دیدیم، حداقل، هم زمان و هم مکان قبل از او وجود داشتند. البته

می توان گفت که خدا و زمان و مکان با هم ایجاد یا خلق شده اند و هر سه ازلی و ابدی هستند که به نظر این فرض معقول تر است. منتها در آن حالت به داستان یکتائی او خدشه وارد می شود و مجبوریم به جای یک خدای واحد، مفهوم «قل هو الله احد»، به سه عنصر ازلی و ابدی، معتقد باشیم.

فراموش نشود که اگر میان این سه عنصر، تقدم و تاخر را جستجو کنیم، مجبوریم به این شکل بپذیریم «زمان-مکان-خدا». ممکن است به این برداشت یا فلسفه ایراد گرفته شود که از این سه عنصر، دو عنصر زمان و مکان نمی توانند ماهیت خلقت داشته باشند. ظاهراً نکته بسیار معقولی است. فقط یک ایراد بر این برداشت وارد است، و آن اینکه اگر زمان و مکان که در بودن و ازلی بودنشان شکی نمی توان داشت، قادر به خلقت و ایجاد کردن نباشند، عنصر سوم که ضرورت وجودش به اندازه زمان و مکان قابل پذیرش نیست، چگونه می تواند خالق و ایجاد کننده باشد؟!

از میان سه عنصر (زمان، مکان و خدا)، آنکه بودن و نبودنش همیشه مورد شک و تردید بوده، خداست، چرا؟ برای اینکه ما، در گهواره زمان و در دامن مکان بودن خود را با هزار و یک دلیل می توانیم ثابت کنیم، در حالیکه در مورد بودن عنصر سوم (خدا) و اینکه همه امور خلقت را بر عهده داشته باشد، کمترین دلیلی نداریم. مهمتر از همه اینکه امروزه علم ثابت کرده است که حداقل منشاء «حیات»، از عناصر «مکان» سرچشمه گرفته، نه از چیز دیگر.

آنچه از این گفتار مختصر، حاصل می شود، این است که ما تا کنون هیچگونه دلیل مشخص و منطقی در مورد چگونگی وجود خدا نداریم. آنچه در مورد او گفته شده، صرفاً داستانی و خیالپردازی و فلسفه بافی بوده است و بس.

زیرا، در آغاز شکل گیری جوامع بشری، بدون وجود موجودی به نام خدا یا هر قدرت مافوق دیگری که ناظر بر اعمال و کردار

انسانها باشد، اداره امور اجتماعات پراکنده و بی نظم آنها، مشکل بود. به این سبب، بزرگان و افراد خردمند این جوامع با ساختن خدایان گوناگون سعی کردند تا بدان وسیله و بهانه با مشکلات موجود مقابله کنند (به این دلیل است که می بینیم، این خدایان به مرور زمان و با پیشرفت فهم و شعور و دانش بشری هر روز معقولتر، پذیرفتنی تر و انسانی تر شده اند). سیر تحول این خدایان، خود روشنگر این حقیقت است که همه خدایان ساخته و پرداخته فکر و اندیشه و خیالپردازی های انسان بوده است. چنانچه می دانیم، این خدایان از شکل اجسام و اشجار و حیوانات شروع شده و با گذشت زمان به خدای آفتاب و ماه و ستارگان، مذکر و مونث، جنگ و عشق و غیره در آمدند، و بعد هم به دو خدائی تبدیل گشتند و در نهایت به یکتائی امروزه رسیده است.

بشر از روزگارانی که شروع به اندیشیدن کرد، همیشه خدا یا خدایانی داشته است. انسان ها در هر زمان و مکانی که بوده اند، هرگز بدون خدا نبوده اند که وجود همین خدایان متعدد و مختلف دلیل دیگری است بر اینکه خدایان را خود انسان ها ساخته و خلق کرده اند.

در اینجا، باید به این نکته اشاره شود که غرض، نفی کردن وجود خالق که عالم را آفریده، نیست، بلکه منظور اینست که بگوئیم، هیچگونه تشابهی بین آفریدگار عالم و خدایانی که انسان ها «خلق» و به بشریت عرضه کرده اند، نمی تواند وجود داشته باشد.

خدای خیالی ساخته ذهن خود را به جای آفریدگار عالم نشانند، و با تصورات ساده اندیشانه او را در همه امور هستی دخالت دادن، بیش از این جایز نیست و هیچ انسان عاقل و خردمندی دیگر چنین عنصری را نمی تواند به عنوان خدا بپذیرد، حتی اگر جماعت کثیری هم به او باور داشته باشند. اگر ما خدا را آنچنانچه هست نمی شناسیم، یا نمی توانیم بشناسیم، دلیلی نیست که از او چهره ای

بسازیم که با بزرگی او و عظمت آفرینشش در تناقض باشد. با این توضیحات وقت آنست که بگوئیم که بشر با دو خدا سر و کار دارد :

۱- خدائی که انسان ها و بخصوص پیغمبران توصیفش کرده اند که از ازل تا به ابد کاری ندارد، مگر اینکه با خیل فرشتگان و جن و پری خود در بارگاهش نشسته و «فقط» مواظب زندگی انسان ها است. . . .

۲- خدای دیگر، خدائی است که ابر و باد و مه و خورشید و فلک، انسان و سایر موجودات بنا به مقتضای عالم هستی او، خلق شده و هر یک به صورت طبیعی مسیر «بود» خود را طی می کنند. و همه چیز در این «بودن» تابع نظم و ترتیبی است و خارج از آن، بی نظمی و در نتیجه نوعی انهدام و عدم.

این خدا، آن خدائی نیست که به کار من و امثال من دخالت کند و شب و روز کار خدائی اش را واگذارد و مدام مشغول گوش دادن به عبادت ما باشد، و یا دور دنیا بگردد تا مبادا کسی موری را بیازارد و او از آن غافل بماند و آزار دهنده را به جزای اعمال نکوهیده اش نرساند. و یا میلیاردها فرشته بیکار خلق کند که اعمال و کردار هر یک از انسان ها را از ابتدای تولد تا انتهای مرگ ثبت و ضبط کنند که میلیون ها سال بعد در روز موعودی به نام «قیامت» به اعمال آنها رسیدگی نماید و به مخلوقاتش پاداش و جزا بدهد.

و نتیجه اینکه، در هزاران سال پیش که پیغمبران برای ارشاد قوم و قبیله خود، خدا را می آفریدند، با توجه به دانش زمان خود و درك شخصی شان، خدائی بهتر از این که توصیفش کرده اند، به ذهنشان نرسیده بود، و متأسفانه، همانطور که می دانیم، خدای امروز ما نیز همان خدای دوران پیغمبران است، و به همین علت است که انسان های امروزه، در مورد خدا، به دو گروه تقسیم شده اند: گروهی معتقدند، خدا همانگونه است که پیغمبران گفته اند و

نباید در موردش بحث و گفتگو کرد. به نظر آنها انسان‌ها موظف اند خدا را به همان شکلی که در تورات و انجیل و قرآن توصیف شده بپذیرند، و گرنه موحد نیستند و کافر شمرده می شوند.

گروه دیگر کسانی هستند که به کلی منکر خدا هستند و عقیده دارند که جهان خود به خود ایجاد شده و کسی خالق آن نبوده. بیشتر افراد این گروه را در حقیقت کسانی تشکیل می دهند که معتقد به خدای ادیان نیستند. آنها چون اجازه ندارند هیچ نوع تغییری در ماهیت خدای تعریف شده ادیان و مذاهب بدهند، بهتر می بینند که از اصل منکر خدا باشند تا درگیر کلنجار رفتن با الهیون جزمی اندیش نشوند.

با توجه به اینکه می دانیم هیچیک از پیغمبران، خدا را ندیده و با او رو در رو صحبت نکرده اند و شناخت درست از واقعیت او نداشتند، بنا براین، اگر می شد خدا را همانطور که پیغمبران «با درک و فهم و دانش زمانشان» توصیف کرده اند، با آگاهی های امروزه از نو شناسائی و توصیف کرد، یقیناً گروه سومی پیدا می شدند که خدا را با مشخصات و خصوصیات و صفات نو پذیرا باشند.

اینکه همان خدای قدیمی و رنگ باخته دیروز را برای قبول انسان های آگاه امروزی، رنگ آمیزی کنند و لباس های نو بر آن بپوشانند، نتیجه ای نخواهد داشت.

بشر امروزی هر قدر هم بخواهد نمی تواند خدائی را که «برده داری» را تأیید می کند، برای «آمرزیدن گناهان» مخلوقاتش از آنها «قربانی» و «نذر» و «صدقه» می طلبد، یا اینکه آنها را به «زن و مرد»، «آزاد و برده»، «مومن و کافر» و «منافق و موالی و غیره» طبقه بندی می کند و «جهاد و شهادت و قصاص و سنگسار» را تأیید می نماید و برای هر طبقه سهمی مجزا در نظر می گیرد و یا برای «ستایش خود» انسان را به «عبادت» و «زیارت» و غیره می خواند، به خدائی بپذیرد. . . .

یک خدای خوب

در گیر و دار اینگونه افکار پراکنده بودم که فکر کردم، زمان آن فرا رسیده است که انسان ها تکلیفشان را هر چه زودتر با خودشان و خدایشان برای همیشه روشن کنند. قبل از هر چیز، ببینند، اصلاً دوست دارند خدائی داشته باشند یا نه؟ و بعد ببینند که دل شان می خواهند این خدا چگونه خدائی باشد. یک خدای مهربان و دلسوز می خواهند، یا خدائی بی فکر و خیال و بی توجه به حال و احوال بندگانش. یک خدای قهار و جبار را ترجیح می دهند، یا دوست دارند خدائی که جمع اضداد است و آدم نمی فهمد تکلیفش با او چیست، داشته باشند. خدائی را دوست دارند که برای هدایت بندگانش لازم می بیند دست به هر کاری بزند و حتی رخت مادی بپوشد و در قالب فرزند خود، برخلاف آنچه صریحاً گفته است: لم یلد و لم یولد، به زمین بیاید و با دردمندی بوسیله مخلوقاتش به بالای صلیب برود، یا اینکه مثل بعضی از خدایان با بندگان جادوگرش دست و پنجه نرم کند...

به عقیده من، اگر این مسائل روشن شوند، خیلی از مشکلات فکری ما انسان ها در مورد خدا حل خواهد شد.

برای این کار هم، بهترین راه اینست که گروهی از پیران اقوام دور هم جمع شوند و در مورد خدا به چاره جوئی بپردازند. نخست خدائی غیر از خدایانی که تا کنون بوده اند به خدائی انتخاب کنند و سپس این خدا را به جامعه بشری عرضه نمایند. خصوصیات این خدا را حتماً باید با نظر و مشورت هم مشخص کنند، تا بعد ها ایرادی بر این انتخاب گرفته نشود و خدای جدید نیز دچار مشکلات خدایان پیشین نشود.

در انتخاب چنین خدائی، اگر نمایندگان اقوام، رأی و نظر مرا به

عنوان یک انسان خدا دوست و خدا شناس بخواهند، می توانم معرف یک خدای خوب، برای آنها باشم. چون من خدائی را می شناسم که با خدایانی که تا امروز مطرح بوده اند، بکلسی فرق دارد. این خدا، خدائی است، بسیار مهربان که بیشتر صفات خوب خدایان دیگر را دارد، ولی از عیوب و ایرادات آنان مُیراست. من این خدا را با تلاش و جستجوی بسیار در میان خدایان گوناگون پیدا کرده و به خدائی خود پذیرفته ام.

باید اذعان کنم که تنها عیب این خدا اینست که برخلاف سایر خدایان، خدای فقیری است. یعنی مثل دیگر خدایان، دنیاهای متعدد ندارد. دنیای او فقط همین دنیا است، نه بهشت دارد که به عنوان پاداش به مخلوقاتش وعده بدهد و نه جهنم دارد که فقط یک «نوع» از انواع عالم خلقتش (انسان) را در آن به کیفر برساند. فرشته و جن و پری و نکیر و منکر و عزرائیل و اسرافیل و میکائیل و جبرائیل و غیره هم ندارد. مسلماً، شیطان هم ندارد که مدام در صدد فریب دادن مخلوقاتش باشد. او هر چه داشته و دارد، بدون مضایقه و با دست و دلبازی همه را یک کاسه کرده و در همین دنیا میان مخلوقاتش تقسیم کرده است.

خدای خوبی است، قهر و خشم و غضب نمی کند. قوم نور چشمی برگزیده هم ندارد و همه مخلوقات خود را به یک چشم نگاه می کند و به یک اندازه دوست می دارد.

اسمی برای او انتخاب نکرده ام. به جای اینکه او را با نام هائی مانند، الله، پدر، یهوه، اهورا مزدا و آتون و آمون و مردوک و زروان و مهر و غیره بنامم، با همان کلمه «خدا» صدایش می کنم. چون غرض معنائی است که از اسم حاصل می شود و کلمه خدا خود پراز معناست.

این خدا، اگر چه در همه جا و با همه کس هست، ولی جا و مکان مشخصی ندارد. یعنی نه خانه دارد، نه شهر دارد و نه مملکت.

طبیعتاً، متعلق به یک گروه هم نیست. چون خدای همه چیز و همه جا و همه موجودات است. اگر به کثرت مخلوقاتش آگاه باشیم، آنوقت است که می فهمیم چرا این خدا نمی تواند خانه و شهر و دیار داشته باشد.

او نیازی به نیایش و عبادت مخلوقاتش ندارد، با این حال هر کسی برای دلخوشی و رضای دل خود و نه برای خشنودی او، اگر خواست، می تواند در هر موقع و در هر جایی و به هر زبانی که دوست دارد، به نیایش و عبادت او پردازد. منتها باید بداند، این خدا بر عکس خدایان دیگر وقت خود را صرف شنیدن و یاد داشت کردن و به حساب گذاشتن چنین موضوعاتی نمی کند. بنا براین، نباید توقع داشت که مثلاً در مقابل عبادت به عبادت کننده چیزی اعطا کند، چرا که او بر خلاف سایر خدایان، کاسبکار و اهل بده و بستان نیست.

مطلب بسیار مهمی که باید به یاد داشت، اینست که این خدا از انجام چند کار، سخت بیزار است، از جمله: انتخاب و اعزام رسول. می گوید، من حرفی ندارم که به انسان و سایر مخلوقاتم بزنم. چیزی هم از آنها نمی خواهم و آنها نیز نیازی به من ندارند. بنا براین، لزومی به پیغام دادن و پیغام گرفتن نیست تا مجبور باشم پیغمبر انتخاب کنم و رسول بفرستم و دچار عواقب ناشی از اعمال و کردار آنها و پیروانشان بشوم. چون پیغمبر و رسول ندارد، لاجرم دین و مذهب هم ندارد. حکم و دستوری هم صادر نکرده و نمی کند. به این ترتیب، متولی و شریعتمدار هم ندارم.

این خدا از اول، راه و رسم خدائی اش را روشن کرده تا فردا مشتی آدم بیکاره و طفیلی به عنوان متولیان دین و مذهب او، معرکه داری نکنند. روشن است که در دستگاه این خدا، نماز و روزه و خمس و زکات و حج و جهاد و شهادت و غیره هم وجود ندارد. مسلماً، روز قیامت هم ندارد و مرده ها را هم زنده نمی کند و در نتیجه نکیر و منکر و دادگاه و ترازوی و پل و بهشت و جهنم و غیره

هم ندارد.

حال که با خدای من آشنا شدید و دانستید که با خدایان دیگر چه فرقی دارد. نمی دانم، آیا چنین خدائی اصلاً به درد کار خدائی می خورد یا نه؟ آیا ممکن است مردمانی که دوست دارند حتماً خدائی داشته باشند، چنین بابائی را به خدائی می پذیرند، یا نه؟ و یا ترجیح می دهند همان خدایان قدیمی را نگهدارند و دلشان را به وعده و وعید آنها خوش کنند؟...

عقل که از صحبت های طولانی من، حوصله اش سر رفته بود، گفت:

- بس است! چرا اینقدر پر حرفی می کنید. چرا اینهمه صغری و کبری می چینید. اگر منظور طعنه زدن به خداست، او رفته است و دیگر برایش اهمیت ندارد که شما چه فکر می کنید، چه می گوئید و چه می خواهید. او حرفهایش را زد و دیگر حرفی برای گفتن نداشت. رفت تا شما تنها باشید و هر چه را که مصلحت می بینید انجام دهید. این آخرین اراده او بود.

وقتی صحبت ما به اینجا رسید، عقل نیز اجازه خواست تا به این بحث پایان دهد. من که از رفتن خدا غمگین بودم، از اینکه عقل هم از گفتگو با من طفره می رفت، افسرده تر شدم و با دلتنگی، از او خواستم که مرا در این تنگنا تنها نگذارد.

گفت: کار دیگری از دستش ساخته نیست، دیر یا زود باید به جایگاه خود برگردد.

گفتم: حداقل، تو راهی جلوی پای من بگذار تا دیگر به بیراهه کشیده نشوم.

گفت: آنچه لازم بود، از زبان عقل کل شنیدید. شما چندین بار با او ملاقات و گفتگو کردید، و آنچه باید بدانید و انجام بدهید، همه را برایتان توضیح داده. چرا حرفهایش را به یاد نمی آورید و بدان ها عمل نمی کنید؟ مطمئن باشید بهترین راه چاره، همان است که به

گفته های او عمل کنید. ضمناً من هم که همیشه با شما هستم و هر وقت بخواهید، می توانید مرا به مشورت بخواهید.

پرسیدم: به نظر تو، من با این ماجرا و این نوشته ها چه کنم؟ آیا تو هم معتقدی که آنها را منتشر کنم؟ تو هم فکر می کنی که ممکن است با این نوشته ها سودی نصیب انسان ها بشود؟ چشم و گوش مردم را باز کند تا دیگر فریب فریبکاران و نیرنگبازان را نخورند و زندگیشان به مسیر درستی بیفتند؟ اگر چه من باور نمی کنم که تنها با یک یا چند نوشته هر چند درست و منطقی، بتوان حقیقت را به مغز این انسان ساده و زود باور فرو کرد، چرا که انسان ها دوست دارند با همان باورهای که از کودکی در دل و جانیشان کاشته شده زندگی کنند.

این موجود دو پا که خود را اشرف مخلوقات فرض می کند، حوصله پی گیری و جستجوی حقیقت را ندارد. مگر نه اینکه در گذشته ها، هزاران انسان فرزانه تلاش کرده و حقایق به دست آورده خود را در اختیار همگان قرار داده اند؟ چه نتیجه ای از این تلاشها گرفته شد؟ کدام یک از دردهای انسان ها درمان گردید؟ کی انسان ها از نتایج زحمات دانشمندان و خردمندان جامعه خود بهره بردند؟

عقل گفت: به نظر من قضاوت غیر منصفانه ای می کنید. زیرا، بر خلاف نظر شما، بسیاری از ملت ها، از افکار و اندیشه های متفکران خود استفاده ها کرده و می کنند. ترقیات و پیشرفت هایی که نصیب جوامع متمدن شده، محصول بهره برداری از تلاش و کوشش دانشمندان بوده. مگر نمی بینید در دنیا چه می گذرد؟ چرا به یأس و بی اعتمادی دچار شده اید؟ شما مدت ها با خدا رفت و آمد داشتید و در باره بسیاری از مسائل با او گفتگو کرده اید. امروز شما به آگاهی های زیادی دست یافته اید که فقط افراد معدودی از آنها آگاه اند. فکرش را بکنید! اگر این مسائل باز گوش شوند و پرده های

تاریک جهل و نادانی از جلوی چشم و عقل انسان ها کنار زده شود، چه اثرات مثبتی در طرز فکرشان به وجود خواهد آمد، و در بیداری آنها چقدر موثر خواهد بود. نگران بی ثمر بودن نوشته هایتان نباشید! مطمئن باشید که «خدا» خوب ما بی جهت چیزی را توصیه نمی کند! بروید تا دیر نشده حرف هایتان را به گوش مردم برسانید و بقیه را بگذارید به عهده زمان. خواهید دید همه چیز رویراه خواهد شد و شما هم به آرزوهای خود که نجات جامعه بلا دیده خود از جهل و خرافات و موهومات است، خواهید رسید.

مردم، در آغاز یک حرکت اند. این حرکت، یک حرکت فکری و فرهنگی است. لابد می دانید که برای به ثمر رسیدن هر حرکت و جنبشی، اسباب و ابزارهای متعددی لازم است، و کتاب شما یکی از این اسباب و ابزارها می تواند باشد. فراموش نکنید که اندیشه ای که شما را به جستجوی خدا و ادداشت و خدا را به دیدار شما کشاند، هم از حوادث استثنائی و هم در نوع خود یکی از زیبا ترین و ناب ترین اندیشه های بشری بود. ثمرات نیک و اثرات موثر آنرا خواهید دید...

با پایان این سخنان، عقل نیز «مثل» خدا از «دید» من ناپدید شد.

... و من ماندم و من، فقط من!